به توفیق باغبان ریاض جهان چمن آرای فردوس آسمان تعالی شانه
مقاله ثانیه فارسیه از
ریاض الفردوس
بصحت مقابله بالغه کامله
در مطبع خاص فیض اختصاص منشی نولکشور زیور انطباع و ظهور پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

خاکی نژاد ضعیف البنیان گم کردهٔ هوش و خرد دانش پریشان حواس و انعامه ننگ
بنی آدم محمد حسین که سپید از سیاه ممتاز نتواند کرد و بمجاز شهره و کی مجال آن دارد که محمدت
جناب احدیت عز اسمه که وجود کونین از فی صنعت ایجاد و آیت قول مخبر صادق علیه التحیة
والثنا ما عرفناک حق معرفتک شاهد عدل این دعویست و نعت آن سرور کائنات
محبوب بارگاه کبریا که عالمی از برکت وجود باجودش از ظلمت کفر و عصیان برون آمده
به تجلیات شعاشع ایمان و عرفان سبل نجات و طرق هدایت یافت خوش گفته آنکه گفته
مصرعه بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر   و منقبت آل و اصحاب آن هادی ثقلین که
بفیضان صحبت آن جناب هدایت مآب به منصب علی مصداق حدیث علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل فائز گردیده و در تاسیس اساس ملت بیضا و انهدام بنیان بدع و بغی سعی
و بال دریغ نداشته خس و خاشاک دست و کفر از فضای عالم رفته آینه دلها باشراق وحدانیت به تجلیات
نبوت مجلی و مصفا ساختند لب گشتا چنانکه معرفت به تحریر قصور و فضلای عام لو تمیم تالیف
مقالهٔ اولی از نسخهٔ ریاض الفردوس که مملو به لآلی آبدار منظوم و مشحون بجواهر زواهر کلام تا بثبت
و صرف همت این خاک بسر بترتیب مقالهٔ ثانیه که بفروغ لعل پارهای نظم آبدار و صاف

نظر بر اینکه علامتی ازین بصیر قصر ادرین دار ناپایدار بجا بدیه اگر من نباشم حرفی ز من باشد
بزم نگاه خویش هست توقع از ناظرین این سفینه نضارت افزا آنست که این هیچکاره را
دعای خیر خاتمه محروم نماند و سهو و خطایی و بدیل عفو و صفا البلباس اختفا پوشد العبد [illegible]

مقاله ثانیه در نظم و نثر فارسی متضمن بر دو باب باب اول
در نظم مشتمل بر پنج فصل فصل اول در حمد و نعت و منقبت مشتمل بر
قصائد و مخمسات و غزلیات و قطعات و مسدس و مثنوی و رباعیات

قصیده [illegible] الدین انوری در حمد

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ا[illegible]
نه خشت و رشته معمار را در و بازار — نه چوب و تیشه نجار را در و ر و
به حکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاد اندران میان [illegible]ق
حصار ساخته این آبگینه گون طارم — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه منجنیق رسد بر سرش نه شکنجیر — نه تیر چرخ به سامان برشدن [illegible]ق
درو بحکم عیان کرده هفت سیاره — ز لطف داد وطن شان دوازده جوسق
نه از فراز توان ساخت حیلتی سرکوب — نه از نشیب توان برد جایگاه نفق
میان گنبد پیروزه اند بحر محیط — میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوربخت خام خلق
چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند — گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق — نه بی کتابت کاتب شود نگار ورق
جز او به صنع که آرد چو عیسی از مریم — جز او به لطف که آرد چو موسی ز [illegible]
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح — که بر کشاید هر شب [illegible] صبح شفق
که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ — که [illegible] از اثر ابر [illegible]

دران روزیکه بکشائی سلیقهٔ زیبائی ۔ بفضل خویش بنمائی مرادید اربیا الله
ستم کالی کہ بدکردم ہرانچہ بدسبز و کردم ۔ مکن چون کاک رخ زردم دران بازار یا الله

قصیدهٔ عرفی در نعت

صبحدم چون وا دمد دل صبح شیون زای من ۔ آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اہل آسمان و حلقہ ماتم یکیست ۔ شیونم تا بر کشید آہنگہا یا ہای من
مصر ویران کرد و در وادی ایمن نہاد ۔ رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نہم ۔ کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان بلا یک چون بسی جمع شدم از ہر سو کہ ہست ۔ چشمهٔ لذت کشا ہر سوی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت ۔ تی غذا را گفتم چه غم ای من ای سلوای من
ہر خمار اشتیا چم زانکه ایزد دور داشت ۔ باده کامم و کوثر از جام استغنای من
آسمان پیوند و گردد آفتابش کرده نام ۔ لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گرد و پیرش آفتاب از نکیه الم ۔ بسکه ہر سو گشته گردیده است از غمہای من
سنت بازیچهٔ عیسی یکش بهجت حیات ۔ ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من
خورده ہر دم صد شکست از فوج و سپاه شوخ حسن ۔ شوق بی ہنگامه تا رست از پروای من
بسکه مستی کرد از خون جگر آمیختم ۔ ننگ ہوشم باد گر چیز جز خون بود صہبای من
شاہ عصمت تلاش تہمت من می کند ۔ خون حیض دختر رز چو شد از لبہای من
منکه از دل تا دماغم چینہای شراب ۔ کی شود مخمور کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت ۔ مریمی را ہر دو بالا دانش عیسی زای من
آن بہشت مغتنم کز لب معزولی ہنوز ۔ خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس ۔ کامدی چون عشق در رفتی از سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد ۔ صد بہشت و دوزخ از ہر گوشه صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی ہنوز ۔ رقص معنی میکند طبع سہی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم ۔ دو دمانہای ہوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجه دریای موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یکجا یه در تابندگی
آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز مے کردم ملک
در حساب و شمار و غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گرده
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است
گو شبیه و دیبا شد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد از دجهٔ کاشا ذین
بافت تمثال صنم بر شقه دیبا سے من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد
تا لباس از دهر و شته و رشتهٔ دیبای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی
حور عینم رضوان در دست دمم هو آشنا

جوهر اول که فرزندم زیبائی نوشت
آن زمان شجر عیار گوهر یکتا سے من

کز جهان در یثرب آرم روی در گوش آید
مرحبا یا اسمے از عرق مولای من

گر گزینند سرمه جز خاک درش مژگان چو یا
چنگل انداز و بزاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود که ام
آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت
آتش نشین است فدای زادهٔ دریای من

در دو اندیشهٔ قدر تو لنگا فدر بسیم
حملهای علم بر دوش دل دانای من

تا لو گشتی غلبت چشم از ره نسبت گرفت
مردمک چشم سبل در دیدهٔ بینای من

سایه من هیچ من در ملک هستی امت
سایه تو در عدم پیغمبر همتا سے من

آسمان وحدتم بر عالم فکرت محیط
تو امیت بر تنابد پیکر جوزا سے من

دودمان عشق را زین گرامی ترنزاد
جوهر من کرد روشن گوهر آبا سے من

نازش سعدی بهشت خاک شیراز چه بود
گر نبود آگه که کرد و مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شراب درد دل
کش سخن نام است تا کی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی همچو اندیشه و سودا زده دو
من لبسه دا مانخر و ما ندمن سود ا سے من

تخمیس میرزا عبد القادر بیدل بر غزل امیر خسرو دهلوی در نعت

گیسوے مشک فشان و قد رعنا دارے	ہیچو آئینه خورشید کف پا دارے

غزل مولانا جلال الدین رومی در نعت

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئی — برگزیده ذو الجلال پاک بی همتا توئی
نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات — نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی
در شب معراج بودت جبرئیل اندر رکاب — پا نهاده بر سر گنبد خضرا توئی
یا رسول الله تو دانی امتانت عاجزند — عاجزان را راه نما رهنما ما توئی
شمس تبریزی چه داند نعت تو پیغمبرا — بعد حق از خلق و محبت همه [illegible] اعلی توئی

غزل امیر خسرو در نعت

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری
تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری — و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری
هرگز نیاید در نظر حسنی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی — تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو — آن نرگس رعنای تو آورده رسم کافری
خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل یکتا در نعت

تا خواهش طرح جهانگیری و کاوسی ریخت — لشکر زنگ چو رومی لب سروسی ریخت
پرتو شعله حسنش چو بطور آتش زد — آب شد شعله بیضا ز کف موسی ریخت
سرمه آلوده نگاهش چو بیادم آمد — که سر شک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
با میدکه شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جاده و در راه قدمبوسی ریخت
گلفشان این غزل از هند سوی ایران رفت — صد چمن گل بهزاره قمری و طوطی ریخت
بر در میکده از ناله زار م ناقوس — همه تن سنگ شد و در مینا قلقلی ریخت
از بهار کرم و فضل نبی یکتا را — برگ و بار شجر کلفت و ناموسی ریخت

غزل مولانا جامی در نعت

اے حبیب عربی مدنی قرشی … کہ بود در غمش مایہ شادی و خوشی
فہم رازش بکنم او عربی من عجمی … لاف مہرش چہ زنم او قرشی من حبشی
ذرہ وار ارم بہ ہوا داری او رقص کنان … تا شدہ شہرہ آفاق بخورشید وشی
گرچہ صد مرحلہ دور است بہ پیش نظرم … وجہہ فی نظری کل غداۃ و عشی
صفت بادہ عشقش ز من مست مپرس … ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات … ضاعف اللہ لنا کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز رہ عشقش نروند … سر مبادت گر ازین راہ قدم باز کشی

غزل مولانا نیاز احمد بریلوی در نعت

زہی عز و علا احمد تعالی اوج انسانی … نبی یثربی مستجمع منزل فند قانی
امیری عالم امری شہی ماموری خلقی … ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی
رحیمی رحمۃ للعالمینی شافع خلقے … کریمی اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی
ظہور کامل و ذات و صفات حضرت ذوالمن … حبیبے سیدی محبوب خاص الخاص سبحانی
حق اندر شان نبی محمد نام خود خواندہ … محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
شبستان جہان روشن بنور ماہ روی او … ز تاب شعلہ حسنش کند خورشید رخشانی
درخشان آفتابی آسمان حسن محبوبی … چو شمع صبح در بزمش نماید ماہ کنعانی
چہ وسعت دادہ یارب بظرف ان علیم الشان … کہ انی عبدہ گوید بجای قول سبحانی
نیاز اندر دلست گر بہ رخ کبرایش جاگیرد … نہ بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

غزل نواب حسین خان متخلص بہ حسین در نعت

ای ظہور تو بود ناسخ ادیان چند … افگند زلزلہ نام تو با ایوان چند
رفعتت و آمدنت بود بآن واحد … سلم پایہ مباہات تو برہان چند
جنس کاسد بکف مفلس کنعان افتاد … چیدہ حسن تو بہر ناحیہ دکان چند
پیتوانی کہ بکد وش کشند پا مولا … بنات رازگراں باری عصیان چند
گو بیکبار جلوہ ز جا سہو از خویش حسین … برق در خرمنش انداز بجولانی چند

دو اختر زیک برج فرخنده طالع | دو گوهر زیک درج خشنده سیما | دو گوهر گران بحر و کان شد نهیجر
دو اختر گران مهر و شد هویدا | دو خورشید طلعت و جبین فطرت | ز یک نور تابنده پیکر چو جوزا
دو نخل سعادت ثمر گر ظراوت | بود هر یکی تازه رو تر ز طوبی | دو گلدسته باغ معانی و صورت
دو شمع شبستان دنیا و عقبی | دو پیکر ز نور ولایت سرشته | بصدق و صفا در و بمثل همتا
یکی دل فروز و یکی روح پرور | برین چهره و اله بران ماه شیدا | چو جد و پدر بهر و بر اهل معنی
ز جلوه دل افگنده نور تجلی | دگر انجم لامع مهر پرور | همه در سعادت چو سعد و فا

خلائق بنا یا ز انعام عامت | بکام دل خود رسیده تمنا

قطعه در اظهار مدت خلافت خلفاء راشدین رضی الله عنهم

صدیق تقی سه ماه و دو سال | بر مسند شرع مصطفے بود | ده سال خلیفه بود و شش ماه
فاروق که حاکم قضا بود | عثمان زکی دوازده سال | بر جمله خلق مقتدا بود

شش ماه و چهار سال دیگر | ایام علی مرتضے بود

رباعی خواجه معین الدین چشتی رحمه الله در تولد علی کرم الله وجهه

روزیکه بکعبه مرتضی شد پیدا سبحان الله | در کون و مکان جلوه نما شد پیدا صلواة الله
جبریل ز آسمان فرود آمد و گفت ای ختم رسل | فرزند یگانه خدا شد پیدا والله بالله

قصیده خواجه حافظ شیرازی رحمه الله در مدح دوازده امام و فاطمه رضوان الله علیهم

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا | خورشید برج ارتضے یعنی علی مرتضے
مقصود ام کنفکان مطلوب اسم جسم و جان | معنی در سر نما مفتی احکام قضا
بدر اگر صد ... کشف الوری زین الهدی | نجم العلے شمس الضحے یعنی وصی مصطفے
عالی علم والاهمم شیر خدا سیر امم | شاه عرب با عجم سلطان جمله اولیا
ای شیر حق خوانده خدا زوج بتول با سرا | قائم مقام مصطفی صاحب نصاب اهل التقے
ذاتش بفضل لم یزل خالی ز نقصان و خلل | طبعش منزه از زلل فراتش مبرا از ریا
خوانده خدا او را ولی کرده نبی نامش علی | در عهد ایام صبی بدرید کام اژدها
از ضربت صمصام او از هیبت شمشیر غام او | شیر فلک در دام او چون روبه بیست و دو

دست عطا تا فته تاف زمین شگافته / از عکس نورش یافته شمع فلک نور و ضیا
ای حیدر درنده تحی ای صفدر روزخنده پی / ای فتحِ کاوس کی ای شهر خیبر کشا
اعظم امیرالمومنین حیدر امام المتقین / آن کاشف سر یقین آن صاحب تاج و لوا
با خضر هم از آمده با نوح دمساز آمده / با عیسی هم باز آمده در عالم علم بقا
ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او / موسی با ستمداد او با اژدها گرده عصا
یوسف بشمع سوخته خود را باو بفروخته / قارون از او آموخته قانون علم کیمیا
فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش / خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا
از لطف سبحانی درش علم لدنی حاضرش / جان و تن و اسباب کلش با علم و حکمت انبیا
نقش نگین خاتمان صاحب یقین عالمان / خاتون جنت فاطمه کا بستهٔ باغ صفا
میرم حسین است و حسن آن ام جسم و جان و تن / بی همراه ایشان دم مزن گر بیخبر لاف از وفا
آن قرة العین علی آن وصفه باغ نبی / آن یک ما مقتدی ان یک ما متقدی
آن یک ما محترم وان یک ما محتشم / آن موجه بحر کرم آن گوهر کان سخا
آن سال و ماه اندک ثبات سال و مه اندر طرب / آن خسته زهر بلقب آن کشتهٔ تیغ جفا
با دا هزاران آفرین از فضل رب العالمین / بر روح زین العابدین بقدوه اهل صفا
از باقر و جعفر سخن گر میکنی کاظم بکن / کای دل تو کحل دیده کن خاک ره موسی رضا
مهر تقی و با نقی گر ضم کنی با عسکری / گرد دل و جانت زکی هم کار تو گردد روا
ای مهدی آخر زمان تا کی روی خود عیان / تا چند باشی در نهان خود را نما ای رهنما
من کیستم سرگشتهٔ از جان و دل برگشتهٔ / برگرد دهر درگشته از بوی احسان شما
حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن / قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

غزل مولانا نیاز احمد بریلوی در مدح شیخ عبد القادر جیلانی رحمه الله

بده دست یقین ای دل بدست شاه جیلانی / که دستش بود اندر حقیقت دست یزدانی
امیر دستگیری غوث اعظم قطب ربانی / حبیب سید عالم بسر محبوب سبحانی
نشان شان بیچون بیان سر مکنونی / بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

سراپا جلوهٔ حسنی تمامی مهرِ تاباسے / کنند یعقوب‌بیش گر بشانیجا ماه کنعانے

زبانی پاک او فخر لیسے وش پاکباز از ا / حیاتی تازه بگرفت از دین مسلمانے

ملائک طرفه گویان وبماند رکاب او / جلوه داری کنند او را خواص انسی و جانے

نیاز اندر جناب پاک او از قدسیان باید / که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانے

غزل نیاز در مدح خواجه معین الدین چشتی رحمه الله

خواجهٔ خواجگان معین الدین / فخر کون و مکان معین الدین

سرِّ حق را بیان معین الدین / بی نشان را نشان معین الدین

مظهر جلوه گاه نور قدم / آفتاب جهان معین الدین

مرشد و رهنمای اهل صفا / هادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راه یقین / سدِّ راه گمان معین الدین

خواجهٔ خواجگان قدس مقام / آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاز اگر خواهی / ساز ورد زبان معین الدین

غزل نیاز در مدح خواجه نظام الدین دهلوی رحمه الله

دلا دست طلب بکشا بدرگاه شهنشاهے / نظام الدین والملة علیه رحمة اللهی

امیر عالم آرائی ظهیر دین و دنیائی / شهنشاهی علی جاهی نبی شانی حق آگاهی

محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی / سراپا حسن جانبخشی همه جانان دلخواهی

در دریای تجریدی گل بستان تفریدی / بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی

شبستان جهان شد همچو روز روشنی روشن / که طالع گشته از آفاق عالم این چنین ماهے

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم / که سلطان المشائخ یار جانی تست همراهے

فصل دوم در واسوخت و مخمس و مستزاد و مثنویها و قصائد و واسوخت ملا وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم تنهائی من گوش کنید

قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودم
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم
تابع خوے بت عربده جوئی بودم

کس دران سلسله غیر از من دلسوز نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زن او این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دل آرائی او
شهر پر گشت ز غوغاے تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی‌سر و سامان دارد

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد قافله در دیده کشیدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دلآرائی دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغاست دگر

تو مپندار که در داز دل مجنون برود
آتش عشق بجان افتد و بیرون برود
این محبت نه صدا افسانه و فسون برود
چه گمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طائفه افسرده شود

اے اسیر چند نگاهم دگرانت بینم
سر خوش و مست ز جام دگرانت بینم

بانیهٔ عیش مدام دگرانت بینم — ساقیِ مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شرح یاربهای چند
چه بود سها که نداند بوستان چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش — از تو حیف است با این طایفه دمساز مباش
می‌شوی شهره بای فرقه هم آواز مباش — غافل از گفت حریفان دغاباز مباش

به که مشغول باین شغل لنابازی خود را
این شکاریست مبادا که مبازی خود را

چاره نیست ندارم به ازین راه دگر — که دهم جای دگر دل بدل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر — هر کف پای دگر به بنهم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من بمین هستم و والله همین خواهد بود

پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکی است — عزت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست — ناله بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به — چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به — مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان دگر ممتازش

آنکه بر جانم ازو صد غم آزاری هست — میتوان یافت که در دل زغمش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست — بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست وفاداری کسی
بنده همچو مرا نیست خریداری کسی

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا ــ رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
حیف بر کشته که از تیغ جفا نیست ترا ــ لطف بر عاشق خود بیسر و پا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بیباک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی ــ همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی ــ زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

تا نباشیم که باشد که جفائی تو کشد
بجفا سازد و صد جور برائی تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی باید بود ــ غیر را شمع شب تار نمی باید بود
یار اغیار دل آزار نمی باید بود ــ همرهٔ غیر جفا کار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد ــ جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
انچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد ــ هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

گر آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش باز پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است ــ چشم امید براه تو نهادن غلط است
جان شیرین دل خود را بتو دادن غلط است ــ فتن اوکی ست که پیش تو ستادن غلط است

تو مدانی که غم عاشق زارت باشد
ورنه شود خاک بران خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو ــ داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو ــ بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از زبانی تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمندهٔ بگجت نبود هم بهر گر

در غمت سر گشته ام تدبیری نیست — همچو زلفت تو پریشانم و تدبیری نیست
از جناب تو بدنیانم و تدبیری نیست — چه تو انگه پریشانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من نیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است — در گلستان جهان غنچه دهان بسیار است
گل این باغ بسی سروان بسیار است — قوت روح و دل قوت جان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

نکن آن طور که آزرده شوم از خویت — دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت — سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنوی پند مکن قصد آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم — در سر کوی تو خود کام بناکام روم
در پی ات آیم و با من نشوی رام روم — صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

حال من کشتهٔ شمشیر بلا می داند — سوز من سوختهٔ داغ جفا می داند
مسکنم ساکن صحرای فنا می داند — همه کس حال من بی سروپا می داند

چارهٔ من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت — چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت — گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت

ملہ خوناب یعنی خون خالص و صاف ونی غلیظ ۱۲

از جفای تو من زار برفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار بفهم رفتم

چند در راه تو با خاک برابر باشم
میروم تا به سجود بت دیگر باشم

چند پامال جفای تو ستمگر باشم
باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از تو کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

چین در ابرو زدن و کین تو ابنده شوم
حرف نا گفتن و تمکین تو ابنده شوم

گره ابروی پرچین تو ابنده شوم
همه دلداری و آئین تو ابنده شوم

الله الله که این قاعده آموخته
کیست او ستاد تو این نازکه آموخته

این همه جور که من از تو همی بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم

زود خود را بسر راه عدم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

خنده بر حرف من بیدل آزرده مکن
حرف از رده دوستانه تو دخترده مکن

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
از تو قطع نظر لطف و عنایت نکنم

همه جا قصه درد تو روایت نکنم
پیش کس جز به جفای تو شکایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است
سوی او گوشه چشمی تو نگاهی سهل است

مخمس از مولای نظامی گنجوی رحمه الله

تیغ ستم طاق دو ابروی تو
کیست که آید طرف کوی تو

دام بلا حلقه گیسوی تو
ای همه ترکان همه هندوی تو

دور مباد عین من از روی تو

منکه بجان در دتر اساده قسم
روی چو عذرای تر او امقسم

گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد　　آتش گل ازان شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی　　روشن کن اعمی
از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد　　تا دیده عیان شد
نقاد قدم از مخزن اسرار برآمد　　خود گنج عیان شد
خود بود که خود بر سر بازار برآمد　　بر خود نگران شد
بر صورت ابریشم و پشم آمد و پنبه　　تا خلق بپوشند
خود بر صفت جبه و دستار برآمد　　لباس همگان شد
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا　　در کسوت قطره
بر شکل در لولوی شهوار برآمد　　در گوش شهان شد
میخواست که گردد همه عالم بیکی دم　　از بهر تفرّج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد　　تسبیح کنان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت　　آن دلبر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار برآمد　　قتال زمان شد
فی الجمله همون بود که می آمد و میرفت　　هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد　　دارای جهان شد
حقا که همون بود که میگفت انا الحق　　در صورت منصور
منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد　　نادان بگمان شد
رومی سخن کفر نگفته است و نگوید　　منکر مشویدش
کافر شده آن کس که بانکار برآمد　　از دوزخیان شد

مثنویات

مثنوی فردوسی طوسی در هجو سلطان محمود

بسی سال بردم به شهنامه رنج　　که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر　　بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود　　نیارست نام بزرگان شنود

چو شیران گرسنان تند و خشمی
چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
ز خونش صحن را رشک چمن کرد
بر آورد از میان تیغ اجل زاد
زبان از تشنگی افگنده بیرون
که گفتی بید نی و شکست مرزاد
فرس را تند از مهمیز میکرد
فرو گفتند در گوش دلآرام
ایاز گرم خون چون شعله جست تا
نگاه از تیزی مژگان سنان تیز
جهانبان تا در شکوی مرتبت
که بر رفتار شیون داشت دامان
چه نمود آن خرام جلوه آید
ز درگاه بلند قصر آویخت

چو ترکان شکوفه تنگ چشمی
اشارت کرد شاه آن خشمگین را
سرش را لاله فتراک من کن
چه تیغی روز ما تاریک کرده
سراسر موج آب و العطش گوی
گرفت آن شیر آواز و جنگی
شرار کوه آتش تیز میکرد
که از غزنین تیغ شاه خونریز
در کاخ و میان عشوه بست
زنجیر زلف افگنده بر دوش
نگه را بر فراز قصر در باخت
به رفتن خنجر او در دمی شد
بساط حلقهٔ فتراک در چید
سخن کوتاه و قصه مختصر شد

کشیده سنبلش خنجر به دوش
که بر گیرید این غلام نازنین را
همانا پیش خسرو مرد جلاد
ببوسید آن لبی باریک کرده
چنانش سر به زیر تیغ افتاد
روان شد سوی قصر یار دلتنگ
خبر گیران تک و تیز سبک گام
چو داغ لاله در خون آغشته
دهان از معنی گفتن نهان تیز
که تا مالد سر دیوانه را گوش
ایازی دید بر ایوان خم امان
به بر گشتن چو آه سرد بشتافت
شد آن سر را بخاک و خون آمیخت
که ناگه زد و جان عشوه را شد

قصائد

قصیدهٔ ابوالحسن رودکی

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است گرد گردان است
همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همه کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همانکه خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت / و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی / که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو / ندیدی آنگه که زلفش چو چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود / شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
شد آن زمانه که او شادمان و خرم بود / نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار درم / بشهر هر چه یکی ترک نارپستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو / بشب ز یاری او نزد او بپنهان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود / دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرد بشعر / از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود / همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤونت نه / ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی / بدان زمانه ندیدی که زین چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی / سرود گویان گفتی هزاردستان بود
شد آن زمانه که او انس رادمردان بود / شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت / شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی / مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چهل هزار درم / وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز شصت هزار / بمن رسید بدان وقت حال چونان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم / عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

قصیده رشیدی

ای ز لعل لبانت صحن عالم پر زلال / آفتابی زیر سایه آسمانی در جلال
تیغ نوروز و شاد آباد کرده بر تیغ / دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال
نیست اندر پای بندت کو ثانی نیست در شرف / نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال

پیشه دل گشته تیغت عون فلک کش تیغ — [illegible]

از ضمیر روشن نجم اختران یابند نور — وز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق — عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال

از هراس تو نهان گردند ماران [illegible] — در پناه تو برآورند موران پر و بال

دیده تقوی ز نور عدل تو دارد [illegible] — چهرهٔ معنی ز حسن لفظ او گیرد جمال

شد سحاب از جود تو پر لولوی ابر سخا — شد جبال از مهر تو پر گوهر [illegible]

نیست از اولاد گیتی چون تو محمود ای پسر — نیست از ابنای دنیا چون تو مرضی الخصال

تیغ تو در رخنه‌های جوشن گردان شود — سخت آسان همچو اندر رخنهٔ دندان خلال

شهریار بابل و خوارزم جای سحر شد — سحر این عین ارشاد و سحر آن اصل الضلال

خطهٔ بابل اگر گشت است سحر حرام — شد ز طبعم خطهٔ خوارزم هم سحر حلال

تا بود جایز دو اختر را بیکجا اقتران — تا بود حاصل دو کوکب را بیکجا اعتزال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف — اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

قصیدهٔ وثیقی

برافگند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردیبهشتی

چنان گردد جهان برما گوئی — پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی

جهان طاؤس گونه گشت دیدار — بجای نرمی و جائی درشتی

بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نبشتی

ز گل بوئی گلاب آید از آن سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی

وثیقی چار خصلت برگزیده است — به گیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — می خون رنگ و دین زردشتی

قصیدهٔ عمعق

خیال آن صنم ماه روی سیم ذقن — بخواب دوش بکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته کسوف — کمند وار قد راستش گرفته شکن

کہ دران استشہاد اصل بحار میشود ۱۲ ع

هزار شعلهٔ آتش افروخته در دل
ستیزه‌گاه بوده چو جان فرشته رخشان
شکفته سوخته و ریخته گلشن در گل
شده هزار چو من اندرون گرفته مقام
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ
گسسته بر رخ سجاده گون طویله در
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا
گمان نبرده ام من که تو درین روزی
هنوز ناچیده زین بوستان من کس گل
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
بخاک تیره سپردی مرا بچنگ اجل
بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همانکسم که هر آنکس که دیدمی گفتی
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
ز خاک و خشت بگسترده بستر و بالین
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده نمار
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
گرفته یاد ترا دوستدار اندر بر
شده دلیل نشاطت روزگار بهار
زمین صحیفهٔ سیمست و ابر گنج گهر
فلک درخش همی بارد و هوا الماس

هزار چشمهٔ طوفان کشاده کرده ز تن
ز خاک و خون شده همچون لباس آهرمن
یکی ز درد دریغ و یکی ز یاد محن
غریب وار بخاک اندرون گزیده وطن
یکی دریغ و هزاران هزار کرب و حزن
گرفته در عرق گوهرش عقیق یمن
علاوه افتاده این در وفا و مهر وطن
صنوبروار به بندی زیبا دبنده دهن
هنوز ناشده سیراب لبان من ز لبن
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بدل گزین گلتر کسی ز من بر من
تو با بنفشه عذاران گره زدی دامن
همانکسم که بدی عارض صنم نگار ختن
سهیل مشکین زلفی و ماه‌چهره ذقن
گرفته این تن مشکین من ز گل مسکن
ز درد و حسرت کرده ازار پیراهن
چو جامهای شهیدان ز خون بدیده کفن
نه کس بگرید روزی مرا به پیراهن
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
بسینه مهر ترا طوق بر گردن
نشاط کن که جهان پر گل است و پر سوسن
درخت قبهٔ کافور و خاک در عدن
ز خاک سنگ همی ویدو ز آب آهن

سخاوه اران گهر پاک ناپسوده که اوست — میان قدرت و اثبات خالق ذو المن
زبانهاش چو شمشیر پاسخ خون آورد — برزنگه بکشت شمشیر یار شیر اوژن
شه مظفر و منصور نصر ناصر دین — که پادشاه زمین است و شهریار زمن
بزرگوار کسی کز بزرگی ملکت — به تیغ دولت خود بکند اصل و بیخ فتن
مبارک اختر شاهی که از نهاد وی است — زمانه زیر مراد و جهان به زیر منن
بهیبت دولت اسلام را ده تعظیم — بفرق همت افلاک افکند روزن
چه سد آهنین پیشش چه کاغذین دیوار — چه کوه روئین پیشش چه دانه ارزن
شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و عز — جمال و قوت و خوبی خلق و خلق حسن
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم — سپهر آهن گردی سهیل ناچخ زن
هزار لشکر و باشی تو در یکی میدان — هزار رستم و باشی تو در یکی جوشن
بروزگار تو باطل شده ملک یکسر — نشانهای فرامرز قصه بیژن
بپای دولت بند موافقان بگشای — بدست نصرت بیخ مخالفان برکن

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
باغ را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار و داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود — کاندر آن از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره — نه آب و نه آتش همه آب و هم آذر
نه پابند آثار و بند دولت — نه پابست آثار و پشت لشکر
رونده است و رقصش در مغز شیران — خورنده است و خوردنش هم جان کافر
نه وهم است گشتنش چون وهم در دل — نه مغز است بودنش چون مغز در سر
بوقتی که گرد سواران بر آید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر
بجان عدو بر تو خط اجل را — قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را — که کش از باد طبع است از خاک منظر
مراجعت از آنگونه باشد که گوئی — همی باز گردد زمانه مکرر
چو وهم اندر آید به نجار پیکره — چو روز اندر آید به بنیاد سیه در
زپیلان اگر جنگیست گر وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخ اند لیکن همه چرخ گردش — نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آمده باد صرصر
چنان گرد از غرض شان دشت گوئی — بموج اندر آید همی موج اخضر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا — چو اندر گذشتند چاه مقعر
همی تا بسوزد آب اندر آذر — نگیرد عقاب ذبان را کبوتر
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان — ملک باش و از نعمت عمر برخور

قصیده رشید وطواط

زهی به وجود تو ایام مکرمت مشهور — خهی ز جاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا — بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
دریده رمح تو دلها چو شطه لاله — شکسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور
هوای تو شده سرمایه وضیع و شریف — ثنای تو شده پیرایه اناث و ذکور
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض — که شد دل من غمدیده از در تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین — که نیست عقل دران کار صنع او مقدور

روز ه خلق که دارند بر درست همه — بحرم حج برور ست زآداب حرم

عید و آدینه فرخ عرفه و عاشورا — هم بر ذر ست چو بینی همه از عقل و فهم

قصیدهٔ ادیب صابر

ما و جمال بتی و صحبت شباب — عیش و وصال خرمی و عشرت شراب

شغلی بود به چه و نشاطی بود به شرط — عیشی بود بر سیم و مرادی بود صواب

گر گلستان عارض معشوق من شکفت — در گردش زمانه تو گوئی در گل و گلاب

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است — صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب

افروز دیده را به رخ آن ز سیب سرخ — خوش کن دماغ را ز خط آن مشک ناب

از کام دل به بهره گرفتن شتاب کن — گر مرکب زمانه بر رفتن کند شتاب

قصیدهٔ امیر معزی

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین — بفرخی و خوشی آیتی خدای زمین

شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه — شد از حریر تو بیدار خفته نسرین

طلایه سپه تست نرگس و سوسن — کتابه علم تست لاله و نسرین

ز دور از سر تو بافته بستر — گوزن را ز شقایق تو ساخته بالین

بدین صفت که توئی خوانمش نسیم بهشت — و گرچه هست ترا نام باد فروردین

مسافری تو و گرد جهان مسافروار — همی شوی و جهان را همی کنی تزئین

اگر بدان صنم ماه روی برگذری — بگوی زحزن ما ش آگهی بصوت حزین

دران دو زلف چو لالهٔ او بجوی دلم — چنانکه گم نشوی در میان حلقهٔ چین

وگر ترا سوی فردوس اوفتد گذری — درود من برسان سوی جبرئیل امین

وز او سوال کن آنکه تاکه بود به حق — امام مشرقین بعد از رسول یاسین

وگر شوی بزیارت سوی مدینه علم — خیال جان مرا در مدینه سوی و بین

بگوی و بوسه بران خاک ده که هست درو — جمال سید سادات عزت یسین

وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای — نبرده عمرو به مرد خندق و صفین

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم / عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو دادی منبر اسلام بستدی ز صلیب / تو برگرفتی ناقوس از جای اذان
بجوی ملک بتیغ تو آب باز آید / چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را / دماغها شده چون گنبد نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد / بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه / که گفته حسنات مرا و هم رجحان
عیار نقد سخن را محک تو سی امروز / اگر کسی ازین گفت گو بیا و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم / که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان بلب شده را / یکی تو دو لب شیر تا لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود / چه سود طبع درا کین چو قلزم عمان
زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو / هوا ز همدمی من بر آورد افغان
اگر ز پنجه پیری مصافحت طلبم / ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان

قصیدهٔ خاقانی

فلک کجروتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روز صبحگاهی بیشگا فم / صلیب روز این بام خضرا
مرا از اختر دانش چه حاصل / که من تاریکم او رخشنده اجزا
چو من نادره پانصد سال هجرت / دگر ننیست هان برهان من ها
مرا ز انصاف یاران نیست یاری / تظلم کردم زبان نیست یارا
که از عباسیان خواهم معونت / نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور / مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند / شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف / پس از یاسین و طه میم و طاها
پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم پنجاه گیسم آشکارا

در ابخاز یان آنچه گشاده حریم روسیان اینک مهیا
شوم ناقوس بوسم زین تحکم روم زنار بندم زین تعدا
مرا اسقف محقق بر نشاسد زیعقوب و ز نسطور و ز ملکا
مرا خوانند بطلیموس ثانی مرا دانند فیلاقوس والا
بقسطنطین برند از نوک کلکم حنوط و غالیه موسی و احیا
پس ای خاقانی از سوی فاید که شیطان سخره کند تلقین سودا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان بگو استغفر الله زین تمنا
چه باید رفت تا روم از سر دل عظیم الروم عزه دولت اینجا
امین مریم و فخر حواری یمین عیسی و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا ترا سوگند خواهم داد حقا
بمهد و آستین و حامل بکر بدست آستین و باد مسیحا
که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه والا

قصیدهٔ امیر خسرو دهلوی

دلم طفلست و پیر عشق استاد و زبان دانش سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش
زبان دان پیر عشق آمد که هر کو آموخت هزار و درونش لوح محفوظ است خاموشی سبق دانش
چنان ناچیز شو در خود که گر آیینه بینی نیابی عکس خود تا آنچه نزدانی فرادانش
اسیر آب و گل را چون کلوخی دان که هر چندش فرستی سوی بالا باز اندر زیر میلانش
تو هستی چه دانی کز چه جا افتاده ای احمق اگر هستی ز بام افتد خبر فردا شود زانش
روان شو در تماشاگاه رندان تا ز بوی می هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش
فرشته با چنان پاکی ستاده پاسبان تو تو خفته مست و آلوده زبی ایمان و کفرانش
ز سیری یاد می آید شراب نخوت و شهوت کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم آنش
ادب از جوع کن خود را که چون طفلی دو شیرین چو مر تا حنش کند هر شهی دارد علف دانش
نبی داغم حرامی بست سنگ از بهر شکم دانی شکم گر لقمه جوید سنگ ده نه مرغ بریانش

مجو بذل از فلک تو خاک خور گنج فریدونش | سهیل ملک جهان گویا در تخت سلیمانش
همه دلهای مظلومانست آن صید ره یا ریخته | که تو بر خوان سلطان قلیه میخواهی و بریانش
بترس از ناله زار ضعیف ای سنگدل سلطان | که سنگست اندر دو گرچه از وهم است پیکانش
ترا گفتار ناهموار بجز آسد دل خلقی | بکن هموار آن اهم زبان تست سوهانش
کسی کاندام او آزرده گشتی از حریر خز | بیا تا خاک بینی مرد بالا و شبستانش
ملک تقویم برکف از پی تقطیع پیراهن | اجل پنجه مهیا کرده از بهر گریبانش
همه گفتند کس و کش نکرد این عین معنی را | همه افسانه ایست و لیس دست کورانش
بیا از فقیران رو اگر نقدیست در کیسه | که چندین تحفه گنج ست و بی رنج دکانش
درون خانه درویش دانی چیست آن ظلمت | شب قدر آمده است گرانیه رخنه پنهانش
چو مار از خود برون آید گل و خار است یکجا نکش | چو مست از هوش فارغ شد بشب در فرقت یکسانش
ز دریائی شهادت گر نهنگ لا برآید سر | تیمم واجب آید نوح را در عین طوفانش
چو شنجت شیخ باشد گرچه بادی جانور گردی | که آسانست موسی که گرد چوب ثعبانش
مرا مهر علی بجان و در دل مهر او دارم | کسی کو مهر او در دل ندارد نیست ایمانش
نه من گفتار دانا را جوابی ساختم لیکن | جوی ادر دم و گاهی که رزم پیش یکسانش
سخن زانگونه گفتم من بلند امروز در دهلو | که از خواب گران بیدار گردد دستم لشبه دانش
از انسن نام مرآت الصفا کردم که بنهادستم | منور اق موزی شیرینی باندان خراسانش
فرا نصاف مطلوبست فی تحسین ازین معنی | کسی کو بگذرد ز انصاف باشد خصم دیوانش
زبیم دزد مدفون کرده ام گنجی بهر بیتی | خدا او بیدا نگه داری ز نقب دست دزدانش

قصیده نظام الدین علی شیر

آتشین لعل لبکه تاج خسروانرا زیور است | انگری با بهر خیال خام تحسین در سر است
قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست | شیر بی زنجیری ز شیری بیشه گر صولت ترست
تخم رسوائی و دانه دانه تسبیح زرق | آری آری دانه جنس خویش را باز آورست
رهروان بار کش سهل دان اشام فقر | در دهان ناقه خار خشک خرمای ترست

مرورا انجمن آرای ملک فغادان تا بقا | مهر را یکروز ذره از باختر تا خاورست
ای لبا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود | چون وفا لولی در بیاد زهر میمون خیبرست
ره سوی حق جیدا است قرب راه فقر | نهٔ ان الفقر فخری گفته پیغمبرست

قصیده ملا نور الدین ظهوری در مدح حکیم محمد یوسف

خموش چون نشوم از نسیب کند ندا | که لب ببند ز مدح جملة الحکما
مسیح عصر شفا خضر وادی الهام | تمنی خیر خلایق عزیز مصر لقا
زهی کریم نهادی که در سرشت ملایش | بنا فریده خدا الوان متصل با یا
چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار | گیاه گلشن جود تو سدره و طوبی
ز رشح نبع علاج تو ذیل ورع | قبا است بعلت راست خلعت تقوی
ز دستگیر دست سخا تو بر جبان امروز | گهرفشان گران گشت دامن فردا
موشح است بنام تو نظم فضل و هنر | فراخ است ز وصف تو مشرب فهم و ذکا
کند بنام تو پرواز باز آزادی | درین بنام تو آواز کوس استغنا
بجز بنام کشتی حرف از زبان سکوت | بدست نهی نهی تهبه در دهان ندا
چو با هیبت تو دیده بد نشانه کشود | ز بیم نقطه بالا فکند جیم جفا
هنوز ابر حسامت نگشته است بلند | که آب مرگ گذشته است از سر اعدا
بقطره سهو خورشید در دولت چکاند | قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا
عجیب نیست که از یمن نبض گیری تو | با عقد ال جهد نبض سوحبه دریا
بعلت یرقان مسیح گرفتارم | عجب نباشد اگر زرد باشدم سیما
زمانه ریخته شوراب جسم تم در حلق | چرا اسیر نباشم به قید حد احشا
کشیده تیم ورق سینه مرا مسطر | که شرح لاغریم را توفقا کند انشا
همیشه شده افلاس پیه جگر دارم | که نیست شربت دنیا به پیستوچ دو
چه حالت است که هرگز گلوی رزقی مس نکرده | بیشود ز کمند خناق فاقه رها
نه دیده در تب هجران با لب دهن | کسی ز شربت عناب اشک روی شفا

روز کارم را بناکامی شمارد دیگر است — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کانرا بتا بسته آویزان کنند — ناله بیخیزد چو بجنبد دل داوای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از لحو — خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

اینکه در نظم روانی بینی دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی غیرت سامع بر گفتار من — از گرانی از جست خاطر بود کالای من

خوی من افسون بخش خوان هیچ احباب من — سخت من بیجا این سازش بسته با اعدای من

ما نازنیندی چنین از شرم اشک بی اثر — چشم تر ترسم شود تا سور پشت پای من

ام همین اگر شبی در کلبه من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار و در و اندای من

نامرادم دار داین افزونی خواهش بیم — آب من بسته اندازی ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه تاوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افکنده پاهای من

ناله از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — سنگ نتواند بگوش من رسید آوای من

بی شمارم خون دل وانگاه میمالم بر و — بو که در یابند پنهان من از سیمای من

با چنین اندوه که بر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر ایندوه گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتایی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بو علی با رای من

آنکه چون خواهد بنا مش نامه نامی ساختن — بنگارد عقل فعالش که بفرمای من

دل بدین وصفم بنا سازد سخن گوی کسید — آنکه ننگ دست بود دن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدر روزگار — سیر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم از نکته چنان در دلم بود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موجبی چون مرجع عام است با غیرم [illegible] — پرستشی دار دار سطو میدهد همپای من

عاجزم چون در ثنائی دوست با نیکم [illegible] — میروم از خویش تا گیرد عطا از جای من

خاک کویش خود پسند افتاده رخ جذب سجده — سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از مین فیض و شناسایی گشت — روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کویت از اندازه بیرون میرود — التماس روشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم گرچه چون ماهی که سوزد مهر صد دار … تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من
مشتری با من سپر بنشیند کلاهی هنشین … نحس را نفی از نوازش طاس استغنای من
من همچ خواجه دستان سنج و دل مست سماع … نی غلط گفتم دل فرزانهٔ یکتای من
دوش در بزمیکه ناهید از صفائی آن لبا … گفت دستم گیر مستم که اندر مای من
رند هر دو آشام غالب نام در ساقیگری … پای مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینکه در وصف سخن با نام رحیق مشکبوست … دین رحیق ست آبروی ساغر و مینای من
گر شوم دیگر و در شیشه دارم پیش رو … بوی می از بس خوشی باشد ولی آنهای من
با تو خود را در دعا انباز نه پسندم ولی … هست هم سر من سپاس طبع معنی زای من
چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست … هیچ گوهر بر کنار افگنده از دریای من
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت … آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
در جهان تا جا بود خالی مباد جای تو … در دولت چند انکه گنجد باد خالی جای من

فصل سوم در غزلیات و قطعات و رباعیات

غزلیات

غزل فضل الدین خاقانی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه … دانهٔ فرغانی روحانی بخواه
ساغر می اشک داودی برنگ … از پری وی سلیمانی بخواه
زاهدان را آشکارا می بده … شاهدان را بوسه پنهانی بخواه
جام پر کن جرعه بر خاکان بریز … عذر تشویر از پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف مه رویان بگیر … بو ز مشک خجلت رعنائی بخواه
از سفالین گاو سیمین آهوان … عید جان را خون قربانی بخواه
گر بستی دست یابی بر فلک … زو قصاص جان خاقانی بخواه

غزل مولانا [illegible] لکھنوی

جان [illegible] مشکل [illegible] اعضای [illegible] … [illegible] سختی [illegible] جان [illegible]

کلاه‌داران طبیعت را ز تاج انس بیرون کن | همایان سعادت را به دام امتحان در کش
چو خاص الخاص جان گشتی ز صورتهای بیرون نه | هزاران شربت معنی بیکدم رایگان در کش
گر انجای سخن هرگز که در بزم سکر و جان | چو ساقی گرم رو گردد سبک رطل گران در کش
چو مست حکمتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن | ستون عرش و دنیا طناب کهکشان در کش
طریقش بی قدم میرو جمالش بی نظر می بین | حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش
نظامی این چه اسرارست کز خاطر [illegible] | کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش

غزل شیخ فریدالدین عطار رح

مستند ذات جهان هشیار گو هشیار گو | در حول نازند ای همه بیدار گو بیدار گو
منصور بر دار فنا میزد انا الحق سالها | من حق مطلق میزنم آن دار گو آن دار گو
ای زاهد خلوت نشین از تیرگی با سوختی | گر صاف داری آینه انوار گو انوار گو
رفتند بسوی آسمان تا یابم از جانان نشان | آمد ندا از لامکان آن یار گو آن یار گو
در مسجد و میکده هر جا که مینبینم توی | غیر از تو در کون و مکان دیار گو دیار گو
غواص از بهر دری کوه فشانی میکنم | بر سنگ گردید عالمی عطار گو عطار گو

غزل مولانا جلال الدین رومی رح

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم | نه ترسا یهودی ام نه گبرم نه مسلمانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد | نه تن باشد نه جان باشد که باشد جان جانانم
اگر در عمر در خلوت دمی بی تو برآوردم | از آن وقتی از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن | بجز یا هو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم
الا یا شمس تبریزی چرا مستی درین عالم | بجز مستی و مدهوشی نباشد هیچ سامانم

غزل شیخ سعدی شیرازی رح

بربود دلم دلبرکی سبزه روانی | زرین کمری سیمبری تنگ میانی
عیسی نفسی خضر رسی یوسف عهدی | جم مرتبه تاجوری شاه نشانی
تنک شکری سینه چو سنگ در دل خلقی | شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

٥١ [illegible]

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی / یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
بیدادگری کج کلهی عربده جویی / لشکر شکنی تیز روی سخت کمانی
جادو فگنی عشوه گری فتنه تشی / آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بی لعل لب و زلف رخ اوشان سعدی / آهی و سرشکی و غباری و دخانی

غزل خواجه حافظ شیرازی

٥٢ [illegible]

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل امیر خسرو دهلوی

٥٣ [illegible]

ترک من این مه غلام روی تو / جمله ترکان جهان هندوی تو
هرچه آید در دلم غیر از تو نیست / یا تویی یا خوی تو یا بوی تو
خون من گر ریخت در کویت چه باک / خون بهای ماست اندر کوی تو
اشکم از بند قبا آید که تا او / ذو قبائی راند از پهلوی تو
چند می پرسی که خسرو را که کشت / غمزه تو چشم تو ابروی تو

٥٤ [illegible]

غزل خواجه نصیر الدین طوسی

خواهم اندر بر تو کشم ای بت پاکیزه خیال / نظر از منظره خوبی شب و روز و مه و سال
خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب / بوسها بر کف پای تو ولاکن بخیال
غرق شد تا به پر القصه که نتوان بکشید / تیر مژگان که زدی بر دل ریشم بکمال
وه که بر پشت تو افتاده و لا چه خوش است / کاکل مشک فشان از طرف یا دشمال
طوسی خسته اگر در تو نهد عیب مکن / نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و جمال

٥٥ [illegible]

غزل همام تبریزی

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست / وقت پرور دن جانست که جانان اینجاست

بر سر کوی عجب بارگهی می‌بینم / کوه طورست مگر موسی عمران اینجاست

نیست گر نقل طلب در بازار مرو / شکر بادام تر و پسته خندان اینجاست

شکر از مصر و تبریز میارید دگر / بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست

چه غم از محتسب و شحنه ز غوغا کامروز / خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست

بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام / هرچه آن آرزوی جان تو دوستان اینجاست

غزل سلمان ساوجی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی / سنید هم جان که جگر جان و جهانم باشی

روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو / روشنائی دل و شمع روانم باشی

بار گردون ز غم هر دو جهان بر دل من / نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

تو سراپا همه لطفی و همه آن تواند / غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

غزل محمد شیرین مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد / ز بیچونی برنگ چون بر آمد

چو نیل از بهر قومی آب گردید / برای دیگران چون خون بر آمد

گه از هامون بسوی بحر شد باز / گهی از بحر بر هامون بر آمد

چو این دریا و هامون موج زن شد / حباب آسا بر و گردون بر آمد

ازین دریا بدین امواج هر دم / هزاران گوهر مکنون بر آمد

چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون / همون نقش درون بیرون بر آمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد / گهی بر صورت مجنون بر آمد

بصد دستان بکام دوستان شد / بصد افسانه و افسون بر آمد

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون / یقین میدان که او اکنون بر آمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید / بصورت گرچه دیگرگون بر آمد

چو شعر مغربی در هر لباسی / بغایت دلبر و موزون بر آمد

غزل احمد جام

منزل عشقت مکان دیگر است	مرد این ره را نشان دیگر است
عقل کی داند که این رمز از کجاست	این حکایت را بیان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگر است
دل خورد زخمی ز دیده خون چکد	کین خدنگ تیر از کمان دیگر است
احمدا تا کم نه گردی هوش دار	کین جرس را کاروان دیگر است

غزل فخرالدین عراقی

صنما ره قلندر سزد ار به من نمائی	که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بزمین چو سجده کردم ز زمین ندا بر آمد	که مرا خراب کردی تو بسجدهٔ ریائی
چو بسوی کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه دیده دام دغائی
چو بسوی دیر رفتم ز درون ندا بر آمد	که بیا عراقیا تو ز خاصگان مائی

غزل مولانا جامی

دیدیم در خرابات پر طرفه ماجرائی	قاضی نشسته جائی زاهد فتاده جائی
گرد سر تو گردم ساقی پیاله پر ده	تا از لبم بر آید مستانه های های
مرگ و حیات عاشق باشد بنسبت خوبان	در ملک حسن دیدم در هر گوشه خدائی
در صومعات تقوی تا کی صنم پرستی	پیر مغان خدا را در حق من دعائی
جامی بهوش جامی از شوق عشق مستی	تا در جهان بماند از جوش تو خدائی

غزل خواجه کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان	بشنو ای خواجه که تا در نگری بر بادست
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط	که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست
دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند	کو عروسیست که در عقد بسی دامادست

هر زمان مهر فلک دیگری سے افتد ... چه تو انکرد که این سفله چنین افتادست
خاک بغداد بخون خلفا سے گریه ... ورنه این شط روان چیست که در بغدادست
آنکه شد به ایوان زر افگندی خشت ... خشت ایوان شهان بین زسر شدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه ... مرو از راه که آن خون دل فرهادست
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه درآ ... خنده‌ام آن کس که بکلی زجهان آزادست

غزل عبید زاکانی

رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال ... برد ز نکهت بویت صبا خبر شمال
زند به تیر نظر غمزه‌ات نشانهٔ مهر ... کشند بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
تو آن کرا بحیات از لبت بود سائل ... خوشا کسیکه کند با کسی جواب سوال
کسی گزید بدندان کام از لب لعل ... که شد زبان زده در مهر دهن نبات هلال
صبا به پشتی زلفت نهاده در دم صبح ... هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم ... بانتظار تو پیوسته جام خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت ... بشاعران تخیل نمای سحر حلال

غزل ناصر الدین بخاری

ما را هوس صحبت جانی چو پریاست ... ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند ... افسرده دلا ترا به خرابات چکارست
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید ... منزل گه مردان موحد سر دارست
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد ... بر مرکب بی طاقت روح اینهمه بارست
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست ... مهجور ز یارست و پریشان دیارست

غزل کمال خجندی

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم ... وز نهفته در دیده دریا بینگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه ... بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا ... تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

گفت اگر گرد لب خشک از دم سوزان آه — بار مسیارش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگانرا قطرهٔ از ما هم گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک — هم بمژگانت بروب خاک گذر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال درد وصل ما کمال — قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

غزل سید نعمت الله بخاری رح

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیان دیگر است — ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگر است

ای خسرو شیرین دهن وی یوسف گل پیرهن — ای طوطی شکر شکن ما را زبان دیگر است

تا عین عشقش دیده ایم مهرش بجان بگزیده ایم — در آشکار و نهان ما را عیان دیگر است

رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه — ما را سر سلطنت از آسمان دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود — جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است

غزل خواجه عصمت الله بخاری

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم — تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم

باغبان گو در ته دیوار گلزارم بکش — بی حضورش گر کشد خاطر به سیر و سوسنم

شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار — خاک و خون آلوده خود را بر سر ره افگنم

خون دل از دیده هی بارم ز هجر یارت ای عین — کز فراقش نشتر خونیست هر مو بر تنم

تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل — کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکنم

غزل بهاء الدین مذاق

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند — در دندان تو با عقد گهر می ماند

قند با اینهمه دعوی لطافت کو راست — یک حدیث از شنود پیش تو تر می ماند

گر به بستان بخرامی سپی ایثار رهت — گل خندان بدهن خورده زر می ماند

باد را در شکن زلف مسلسل بگذار — که مقیم است و دران راه گذر می ماند

یادگاری بگذارند کسان در عالم — از پی مذاق سخن فضل و هنر می ماند

غزل قاسم انوار

از افق بگرست صبح سعادت دمید — محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت ... گرفت — خدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
ساقی جان ... بجام مراد — مطرب دل میزند نعره هل من مزید
راه بوحدت نبرد ... در طلب — جمله ذرات را از دل و از جان مرید
در حرم وصل دوست زنده دلی راه یافت — گر همه خلق جهان یار ملامت کشید
وصلت ... یافت قاسم و ناگاه یافت — زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

غزل محمد کاتبی

ای خوش آن ... جان بهم — هر تعلق که بجز عشق بود زان بر هم
دل سر تا بکی ... سامان تا چند — ترک سر گویم و از محنت سامان بهم
بر وای رشته ... چون عیسی بکجب آ — تا بدوزم دل از چاک گریبان بهم
رسته ام از بد و از نیک در امیدی نیست — جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خواب — ناله کن که ازین خواب پریشان برهم

غزل رستم جوزیانی

گر ز خرگه ماه من ... ایدبرون — دود آه عاشقان از آسمان آید برون
آخر ای عاشق ... — باز ناید تیر هر گه از کمان آید برون
می برآید هر زمانم آه و دود از دل ... — رستم آخر در میان آه جان آید برون
گوئیا از آسمان ... آید بجا — کی تواند کس مضمون نشان آید برون
رحم کن بر جان رستم پیش از آنکه ... — از میان گیر در کنار و از جهان آید برون

غزل کمال الدین محمد ابن غیاث

... در سخن گفتن زیان است — تامل کن تامل کن تامل
بفضل و علم راه حق توان یافت — تفضل کن تفضل کن تفضل
بکار بد چو نیکان تا توانست — تعلل کن تعلل کن تعلل
ز اندیشه فرو شو ... — توکل کن توکل کن توکل

گفتی که طاهر از پی خوبان که مرو — دیوانه را علاج به افسون کند کسی

غزل فغفور یزدی

مجنونم و دارم دلی چون سنگ طفلان در بغل — هم شور جانان در سرم هم سوزش جان در بغل

خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوایی‌ام — چون غنچه دارم تا بکی چاک گریبان در بغل

جان در تنگ و تا غم وتن خاک کوی عافیت — پای طلب در دامن و خار مغیلان در بغل

یکچند بر سر سبز دم مستانه گلها زین چمن — اکنون زبیم باغبان بزم زدامان در بغل

همچو ابجبت بهم بر آستان هجر او — صبح [illegible] در زیر سر شام غریبان در بغل

صید شکار خورده‌ایم آماده زخم دگر — تا چند جان در آستین گیریم و پیکان در بغل

فغفور طبع روشنم بس تا بآغوش من — من عیسی ام زیبد مرا خورشید تابان در بغل

غزل شیخ جمال الدین عرفی شیرازی

دماندم ام صحبت [illegible] ویم خویش — گه نوحه سنج خویشم وگاهی ندیم خویش

کاسیکه از شرف محک جود حاتم است — یابیدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط ولی — در تابم از شکنجه طبع لئیم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم — در رستخیز گر نشناسم غنیم خویش

آنکس که بی فروغ در آید بخلوتم — بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

اکنون مئ مغانه بعرفی حلال شد — کز بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

غزل ملا نور الدین ظهوری

کعبه اهل دل ابراهیم باد — قبله نه چرخ هفت اقلیم باد

از مه نو پشت دستی بر زمین — پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همتش ترکیب لفظ کم نخواست — کاف سرکش ز اختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش واقع است — نیک و بد را مژده تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام — عیشهای عالمش تقسیم باد

عقل کل در مزرع استاد پیش … خوشه چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان رخش … تهنیت گلزار ابراهیم باد

غزل نعمت خان عالی

آن بیوفا که آمد و یکدم نشست و رفت … پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
تا … او فتاد مبن کرد و بعید … گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت
هر ذبیحات مع چه دریای نیستی است … نقش وجود خویش برین آب بست و رفت
خونش حلال شد عوض باده حرام … یعنی که محتسب خم می اشکست و رفت
دلبستگی ست حلقهٔ زنجیر زندگی … عالی خوش آن کسیکه ازین قید جست و رفت

غزل فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر … ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست … هر صراحی چشمه هر ساقی خضر
بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح … منکران عشق را سازد مقر
ای رفیق از من مشو غافل که نیست … عشق در فرهاد و مجنون منحصر
گر دلم بشکست خوشحالم که دوست … مطمئن شد عند قلب منکسر
عشق نتوانست پوشیدن ز غیر … شد از آن مجنون بعالم مشتهر
جام می خواهی بگو فیضی مدام … همچو حافظ ایها الساقی ادر

غزل حاجی محمد جان قدسی

دارم دلی ما چه دل صد گونه حرمان در بغل … چشمی و خون آتشین اشکی و طوفان در بغل
گرد قاصدی از کوی او تا در شمار مقدمش … طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل
بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن … گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
بر تیغ ز عارض فگن یک صبحدم تا از حیا … گردد نهان شمع صبح را خورشید تابان در بغل
تا زدم خدنگ غمزه را کز لذت دیدار او … از سینه جراحتهای دل دارند پیکان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا — او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل خواجه آصفی

تا خیال آن دو ابرو شد مراد مساز دل — سر بسر آورده میگویند با هم راز دل

محمل وصل ترا باشد دل نالان جرس — چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل

عاقبت از شاخسار صبر مرغ دل پرید — دور از و فریاد من شد باعث پرواز دل

شب که همراه خیالت دل نهد در دیده پای — پر بهای دیده خواهم کرد پا انداز دل

نیست فریاد شکار خسروان فرهاد را — گر ندروی داغها بر سینه دارد راز دل

ساختم در زیر پا جنت و غم آصفی — هر که در فرمان دل شد میکشد این ناز دل

غزل میرزا محمد علی صائب

دیوانه را ز حلقهٔ طفلان ملال نیست — هر جا جمال هست غمی از جلال نیست

شبنم بآفتاب ز روشندلی رسید — پرواز آسمان تجرد ببال نیست

خورشید بدر کرد مه ناتمام را — از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست

در ملک نیستی نتوان احتیاج یافت — هر جا که فقر هست زبان سوال نیست

در خاک پای آب گل و لاله میشود — از ما دریغ داشتن می حلال نیست

دور از تو با خیال بدل آشنای تو — داریم عالمی که ترا در خیال نیست

دلگیر نیست آن لب میگون ز خط سبز — آب حیات را ز سیاهی ملال نیست

آمد بشهر نگاه بود ترجمان ما — در بزم آرمیده قیل و قال نیست

روزی از مفلسی خویش غافل است — از فکر مال خواجه بفکر مآل نیست

خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر — هر چند پایمال شود پایمال نیست

صائب نمیرسد بادب هیچ گوهری — با گوشواره خاصیت گوشمال نیست

غزل شیخ ناصر علی

بشمشیرش ز اقبال جنون تا مبتلا گشتم — چو مینا یک سر و گردن شهید کربلا گشتم

چو دیدم مست از خواب گران سر زیر پا دیدم — نسیم سر بسر گشتم جرس گشتم صدا گشتم

پی آرایش سنبل مو پریشانش   بهار شانه گشتم مشک چین گشتم صبا گشتم

ز نادانی حدیث بوسه جست از زبان من   عرق بر روی او گردید و من آب از حیا گشتم

من و باد صبا مستانه گردیدیم در گلشن   صبا بر گرد گل گردید و من گرد صبا گشتم

علی در عالم مستی پی بوسیدن پایش   ز حجلت آب گشتم سنگ پا گشتم حنا گشتم

غزل میرزا عبد القادر بیدل

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند   بوی این گل از شکستنی در طلسم رنگ ماند

سنگ راه هیچکس تحصیل آسایش مباد   قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند

نام از نقش نگینها پال پرواز رساست   ما ز خود در تهمت اگر پای طلب در سنگ ماند

نیست تکلیف طبیعت نهای هستی در عدم   آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند

یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو   منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

غزل حکیم سرمد

سوختی بی وجهم تماشا را ببین   کشتی بی جرمم مسیحا را ببین

زنده کش جان نباشد دیدهٔ   گر ندیدستی بیا ما را ببین

ایکه از دیدار یوسف غافلی   داغ یعقوب و زلیخا را ببین

ایکه از روز بدم در حیرتی   یکزمان این روی زیبا را ببین

شاه و درویش و قلندر دیدهٔ   سرمد سرمست و رسوا را ببین

غزل محمد طاهر غنی کشمیری

چون آستین همیشه حسینم ز چین پرست   یعنی دلم ز دست نگاهی نازنین پرست

گل کرد استخوان تن از زیر داغها   نامم بکاغذیکه ز نقش نگین پرست

هر کس به رکه کرست برد تحفهٔ   ما را ز دست خالی خود آستین پرست

هر زخم سینه ز تقریر شیرین لبالب است   زنبور خانه ایست که از انگبین پرست

غزل ہلالی

بناز سیر و سهی کس سری نگرد   هزار آه کشیم یک نفس سری نگرد

دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز — گر مرغ رفته بسوی قفس نمی‌گردد
گهی به پیش دوم و گه بسر به پیش گیرم — ولی چه فائده چون پیش و پس نمی‌گردد
چو غنچه آتش ره جان ما چه سود ناله — که راهزن بفغان جرس نمی‌گردد
خطاست پیش رخت سوی نو خطان دیدن — کسی بموسم گل خار و خس نمی‌گردد
کسیکه در هوس روی ماه رخساریست — بآفتاب زروی هوس نمی‌گردد
گذشت عمر هلالی ندید روی تو — چه طالع است که هرگز بکس نمی‌گردد

غزل مرزا جلال اسیر

دیشب در کمینش دیدم خون من بجوش آمد — خنده زد گل زخمم ناله در خروش آمد
چشم او بنگاهی کرد لعل او حدیثی گفت — هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد
نکهت بهار آمد با غرور طرب بر کف — مژده می‌پرستان را پیر میفروش آمد
پیر دیر را دیدم سرنوشت پرسیدم — گفت آیه رحمت بهر باده نوش آمد
در چمن گل و غنچه داد میکشی دادند — این پیاله نوش آمد وان سبو بدوش آمد
هرکه دید خندانش در قبای گلگون گفت — گرد گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد
چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردم — حرف ناصحان بازا نیفه بگوش آمد

غزل میر معز فطرت

سراپا لیست سنگین دل ستمگر سست پیمانی — قیامت قامتی زنار داری نامسلمانی
جفا جو زود رنجی بیوفا نامهربان شوخی — بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی
ملیحی شوخ و شنگی چیست طراری جفاجوی — بگوهر آب حیوانی بجوهر تیغ عریانی
حریفی پخته کاری بند عالم سوز عیاری — بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی
نی رنگین ادائی سرو قدی یاسمن بوئی — چو لاله آتشین روئی چو سنبل مو پریشانی
چمن پو شاهدی شیرین ادائی مجلس آرائی — شکر لب مدعا فهمی سخن چینی سخندانی
مسیحی نکته پردازی سراپا همه نازی — چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاک دامانی
اری تند خوئی شوخ چشمی عربده جوئی — خیالش خاطر آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

انیسے مہربانے مشفقے کو تنگہ فطرت ۔ فدائے چشم جادویش دل و دینی وایمانی

غزل اکرم

ساقیا بخشش تو عزت تو نور تو کو ۔ جام تو شیشهٔ تو نشهٔ انگور تو کو

مطربا مجلس مستانه خموشی سبب است ۔ چنگ تو بربط تو نای تو طنبور تو کو

باده و ساقی میخانه ما هر چه درست ۔ شیشها کوثر تو جنت تو حور تو کو

شد ابتدا اکرم تواز تو نه بر سیدکسی ۔ که گدائی تو فدائی تو باده ور تو کو

غزل میرنجات صفهانی

با زبیگانه حسن حرکت خواهم شد ۔ مهر رخسار تو آئینه صفت خواهم شد

مطربا خانهٔ ات آباد شود چند بدان ۔ که بیک ناله دیگر برکت خواهم شد

همه کس انتها شاطلبه روز وصال ۔ گر بدانی بچه شوری صدقت خواهم شد

از تغافل بنگر به سر حسرت نه اثر است ۔ کی سزاوار عتاب و شفقت خواهم شد

گرچه دردی کش میخانه ام از نجات ۔ در دم نگهدار که صاحب تو خلعت خواهم شد

غزل نواب قاسم خان منیحه

می پرستم می زچشم جامی آب آید برو ۔ گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون

یکه اندر چشم من آید خیال او بخواب ۔ کی ز ذوق آن دگر از چشم خواب آید برون

بسکه میل همزبانی با تو دارد هر کسی ۔ گر بشکل آینه پرسی جواب آید برون

ز اشتیاق همنشینیهای گوش و گردنت ۔ بعد ازین همچون صدف از حباب آید برون

بسکه قاسم پر شد از مهر علی موسی رضا ۔ سینه اش گر بشکافی آفتاب آید برون

غزل طالب کلیم

گیرد گره گفتار زبان طلب ما ۔ قفلی زند اندیشه خواهش بلب ما

ما غافل نه زیبق نفس افسرده کنانیم ۔ در برفگند خلعت مهتاب شب ما

آن نه هر سرّ بنگم که در خمکده کام ۔ می تلخ نخورد ز مکرر یا دلب ما

شیشه‌ای امر الست بود از ما عیسه ظاهر ۔ از جبهه ما هر سر حدیث نسب ما

طالب نفسی تازه کن انگاه بانگ — بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

غزل محسن فانی

می نهم بر سینه هر شب بیتو داغی تازه — میکنم این خانه روشن از چراغی تازه
بعد عمری چشم من از خون دل گردید تر — از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه
کرده ام در پرورش چشمه خورشید گم — بسکه از هر ذره جستم سراغی تازه
گرچه فانی از شراب چشم مستی سرخوش است — من هم از خون جگر دارم دماغی تازه

غزل محمد صالح شکسته کابلی

هوای زلف عنبر بار دارد ابر دود دل — ازین سودا بدریا کار دارد ابر دود دل
بیابانگرد کوئی نیست حیرانم نمیدانم — که در خون جگر رفتار دارد ابر دود دل
جنون کوهکن شیرین اگر شیر میخواهد — وگرنه چشم در کهسار دارد ابر دود دل
شکسته روز بهبودی نمیبیند درین عالم — که صبحم را چو شام تار دارد ابر دود دل

غزل عاقل خان رازی

سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت — پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بگیتی جام دید در کف جمشید یافت — هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
دامن وصل نگار دست امیدم نیافت — چاک گریبان من دامن دامان گرفت
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
رازی سرگشته را عشق چه شد رهنما — رفت بدست نیاز دامن برهان گرفت

غزل شکر الله خان خاکسار

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجوئیم — دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجوئیم
زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او — بهر دم معنی از خطش تفسیر میجوئیم
علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمیبینم — [illegible] هر زخم دل علاج از تیر میجوئیم
مضامین شکایت در دلم صد گونه جا دارد — دلی از بیزبانی رخصت تقریر میجوئیم
دلم چون آهوی وحشی بدست صید [illegible] — جنونم تازه شد از زلف او زنجیر میجوئیم

غزل محمد افضل سرخوش

تجلی کرد از حسن تو در زیر نقاب اینجا
سراپا کاسهٔ دریوزه گشته آفتاب اینجا

نسیم خط اشتیاقش بکشید دو گلشن
که بوی گل نفس در دیده چون کرد کتاب اینجا

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را
که میگردد ورق گل همچنین بر روی آب اینجا

که پیداز دل سوز سینه ام در بزم او سرخوش
مگر آبی زند بر آتشم اشک کباب اینجا

غزل شاه نعمت الله

افروخت رخ شمع و بر گل زده آتش
اندر دل پروانه و بلبل زده آتش

تا پرتو لعل لبش افتاده بساغر
خمخانه بجوش آمده در مل زده آتش

سوز دل صوفی بود از نالهٔ مطرب
مستان ترانهٔ قلقل زده آتش

تا بستر درویش ز خاکستر گرم است
بر مسند جمشید و تجمل زده آتش

اثبات وجود تو بذات تو پسندست
نورست که بر دور و تسلسل زده آتش

غزل شیخ علی حزین

بخاطر چون خیال لعل آن نگین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه بوی کباب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب باز آید
چه خواهم کرد اگر آن نشین روی نقاب آید

... باهی سپردار نالهای ما گنهگاران
نمی آید ز چشمه آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

غزل مرزا محمد حسن قتیل

ما را بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت
خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش
دستی بر کشید و دعا را بهانه ساخت

آید برون ز خانه چو آواز من شنید
بخشیدن نوالهٔ گدا را بهانه ساخت

خون قتیل بسیر و سامان بپای خویش
مالیده آن نگار و حنا را بهانه ساخت

غزل مولوی نیاز احمد صاحب بریلوی

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من ۔ رب ارنی مینواز د بی تعطل تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار ۔ یمن میگیرد هما از سایهٔ دیوار من
ای نسیم گلشنی هان سوی دکانم بیا ۔ تا رساند در مشامت بوی جان عطار من
حسن خوبان مهر حق بینی مثال عینک است ۔ میدهد بینائی اندر دیدهٔ نظار من
آمد اندر ملک جان تخت دل سلطان عشق ۔ حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من
همچو دریای محیط این قطره ام شد موجزن ۔ چون بخود غرقم نمود آن قلزم ذخار من
کردها رای نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز ۔ لطف فرما شد باحوال دل افگار من

غزل مرزا اسد الله خان غالب دهلوی

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن ۔ حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس ۔ اینقدر دانم که دشوار است آسان زیستن
راحت جاوید ترک اختلاط مردم است ۔ چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
روز وصل یار جان داده نه عمری بعد ازین ۔ همچو من از زیستن خواهی پشیمان زیستن
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند ۔ بر امید عادت زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نور است چیست ۔ فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن
غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست ۔ در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

غزل مولوی امام بخش صهبائی دهلوی

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم ۔ محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم
مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد ۔ من نگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم
رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود ۔ بی نمک هر دم بزخم دل بمرهم ساختم
کفر دیدم شد سپاس نعمت دیدار اوست ۔ جلوه در هر رنگ دیدم کفر دل خم ساختم
نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مباش ۔ می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

غزل مومن خان مومن دهلوی

ای مرگ ترا جان شد مشتاق تر امشب ۔ سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب

بسیار دراز است ازان زلف درازش
یارب شب ماست اینکه ندارد سحر امشب

چون آمدی ای یاد وطن در شب غربت
ای روز تو خوش باد که بگذشت گذر امشب

همدم خبری داده دل از رفتن جانم
از من نتوان بود چنین بیخبر امشب

در ظلمت شبهای بجائی نتوان برد
مومن به چنین چون شده مرگ در امشب

غزل مفتی محمد صدر الدین خان آزرده دهلوی

خواهم دمی دعای دعا تا گریستن
شد سبحه بی اثر بدعاها گریستن

سوز دلم بود دو بالا گریستن
این در در انگشته شد وا گریستن

دل قطره قطره خون شد از چشم چکید
تاراج داد شعله ما را گریستن

پیشش بضبط گریه بکوشم ز رشک غیر
بی رحم تا نیاورد او را گریستن

جز جور تو سنگدل نتواند شد از دگر
نگریستن بحال من نا گریستن

از اشک ریزی مژه خالی نشد دلم
خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن

آزرده خیر آمده عرفی و طالبا
از تو قصیده خواندن و زینها گریستن

غزل نواب مصطفی خان حسرتی دهلوی

بو شو به نکهت گل عندلیب را
گوئی تو خوش تر از وطن خود غریب را

با عشقش این جنون که تو بینی تحمل است
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

بر حال خستگان تو جای ترحم است
رنجور میکنی به نگاهی طبیب را

ای طفل شوخ این خم و پیچ سلاسل است
زنهار به بند بند در آر دادیب را

باد آورد بوجد و جرس آورد برقص
جان خروس طالع شورش نصیب را

این مایه کین بمدعیانم نداده اند
هرگز ... خویش نخواهم حبیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ بید عندلیب را

غزل میرزا مظهر جانجان دهلوی

دلم افتاد دران چاه زنخدان سرو
یوسف گم شده ارواح عزیزان بدو

رفتم از میکده امابد عابیخواسم
که ازین در نرود هم لغزش مستان دو ی

نی سوار قلمی هم نشد آنکس که ز شوق / رخش اندیشه مجالست که مهمیز کند

بوی گل چند بصد پرده گلستان دارد / دامن صبح نسیم تو سمن بیز کند

رقص مستی عجبی نیست [illegible] / که صریر قلمم نغمه [illegible] کند

غزل نواب غلام حسین خان تخلص تحسین شاهجهان پوری

بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد / زند سیلی بسنبل عنبرین موی که او دارد

نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد / مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد

زبان در کام میزد دسنان پیش نگاه او / کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد

کند چون حسن بلرهم بکهیان شیرازه ایمان / مسلمانان فغان از زلف هندوئی که او دارد

تحسین از نقد جان راهی نمود اگر بسر رفتم / قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد

غزل عارف علی شاه خراسانی

باز و ای شکر لب گلفام فسم / گر گرفتم از لبانت کام کم

بیگسا را نه حیات سرمدست / سر فرود آور ببین در جام جم

تلخ از دست توام شیرین بود / گرچه آلامی بصد اقسام سم

در خم زلف از پریشانی بنال / زینهار ای دل مزن در دام دم

ای دل اندر عشق آن وحشی غزال / بایدت برداشت از آرام رم

از برای دفع سودای جنون / مشک زلف یار در بر شام شم

عارفا برخیز و در میخانه رو / فارغ و آسوده از آلام غم

غزل نورجهان بیگم مخفی

گره ز کار چه بکشاد بیقراری ما / دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما

به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت / نتیجه بجز این داد بیقراری ما

گل مراد بباغ امید ها نشگفت / قرار یافت بیاس این امیدواری ما

چو یار باز نشد یار یار ما دگیر / چه احتیاج بود یار را بیاری ما

علم تلاش رهائی ز قید غم مخفی / که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

هر کجا دیدی دو نان یا بدست جاهلی — در زمان آئی بدو باران سنان گرسنه
برگذار نان دهن ها باز کرده چون تنور — تیغ داران همچو آتش خونفشان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود — زانکه دارد در تنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معده انبار سیر — احترازی کرده باید از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد سینه را چندان خطر — کاهل نعمت یا کنون از شاعران گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو — زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر آنکه — چشم را تاثیر باشد خاصه زان گرسنه
گر دستغنی ز تعریف این دو بیت شعر تو — بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه
یاد در جنگ حوادث خصم بر آید تو — هیچو آید در کف شیر ژیان گرسنه

قطعه ظهیر فاریابی

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را از سید بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست — بدین نعیم مزور چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز چون بهنر در زمانه ممتازی
بمن نگاه ببازی مکن از آنکه بفضل — دلم بگیسوی حوران همی‌کند بازی
اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو — چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر رو — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه حکیم سنائی

این متاع جهان چو مرداریست — کرگسان گرد وی هزار هزار
این یکی را همی زند مخلب — وان دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه — وز همه باز ماند این مردار

قطعه انوری

من و این عهد که با تحفهٔ عنای جهان — چو خسان عشق ببازم نه لبیهوده لعبد

قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست ❊ قوت نا ستدن هست و لله الحمد

قطعهٔ خاقانی

گر فرو تر نشست خاقانی ❊ نی مرا عیب و نی ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق ماست ❊ زیر تبت یدا ابی لهب است

قطعهٔ دقیقی

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم ❊ عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماندا ❊ عفونت گیرد از آرام بسیار

قطعه اکبر پادشاه

دوشینه ز کوی میفروشان ❊ پیمانهٔ مے بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم ❊ زر دادم و درد سر خریدم

رباعیات

رباعی شیخ عبد القادر جیلانی

عشقا بیر او مغز مردان خوردی ❊ با شیر دلان چه رستمی ها کردی
اکنون که بما روی نورد آوردی ❊ هر حمله که بر ما نکنی نامردی

رباعی حکیم بوعلی سینا

از قعر گل سیاه تا اوج زحل ❊ کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز فکر هر مکر و حیل ❊ هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعی حکیم عنصری

امروز که زلف یار در کاستن است ❊ چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است ❊ کار استن سبز زیر استن است

رباعی افضل الدین محمد کاشی

افضل دیدی هر چه دیدی هیچ است ❊ وز هر چه بگفتے و شنیدے هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است ❊ وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

۵۱ [illegible] ماخوذ [illegible]

۵۲ دوشینه یعنی شب گذشته ۱۲

۵۳ جیل بکسر اول و فتح دوم جمع حیله ۱۲ ع ۶ ۶ ۶

رباعی خواجهٔ حافظ شیرازی

جز نقش تو در نظر نیاید ما را ‌‌ | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوشست بی‌تو ای لاله عذار | حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعی عمر خیام

گر می نخوری طعنه مزن مستان را | گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین که من می نخورم | صد کار کنی که می غلام است آنرا

رباعی همایون پادشاه

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | داد است دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرتی آنکه دوست داری کس را | هم صورتی آنکه کس ترا دارد دوست

رباعی جهانگیر پادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسه تاکت خورده
مانند قطره‌های باران به زمین | جاگرم نکرده که خاکت خورده

رباعی عالمگیر پادشاه

ما گدا یانیم ما را عیش سلطانی کجاست | سلطنت را غرقی در عالم فانی کجاست
این دل دیوانه را گفتم که عاقل شو نشد | اری آری طفل ابجد سبق خوانی کجاست

رباعی مرزا عبدالقادر بیدل

بیدل گل نیست آنکه بو بیند او را | یا باغ و بهار و رنگ گو بیند او را
خود را در یاب پای در دامن کش | بگذار خبری چند نه جو بیند او را

رباعی حکیم سرمد

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی مرزا مظهر جانجانان دهلوی

در نخوت و کبر اعلاجم نکنم | با آنکه اسیر دنیا جسم چه کنم

---

۱ — عذار بالفتح بمعنی رخساره ۱۲

۲ — طعنه بروزن مشابه بمعنی عیب جوئی کردن ۱۲ غ

۳ — تاک بفتح [illegible] ۱۲ غ

۴ — [illegible]

میرم به نیاز و ناز دلبر نکشم | من عاشق معشوق مزاجم چکنم

رباعی مرزا اسد الله خان غالب

در سینه ز غم زخم سنانی دارم | چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو کسی باید هیچ | ای فارغ از آنکه جسم و جانی دارم

ایضاً

دارد آن آفت جان حسن و جمالی عجبی | چشم مستی عجبی دارد و خالی عجبی
او بتاراج دلم مائل و من مائل او | او به فکر عجبی من بخیالی عجبی

فصل چهارم در صنائع لفظی و معنوی و تاریخ وفات جناب رسول مقبول و خلفای راشدین و فاطمه زهرا و حسنین و دیگر بزرگان دین رضوان الله علیهم اجمعین و اشعار مکتوبی که در مکاتبات بکار آید و اقسام شعر را آرایش دهد

صنائع

غزل مولانا جامی در صنعت مقطع و موصل

رخ زرد دارم ز دوری آن در | زده داغ درد و هم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر و جعد تجت مشک تبت | تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم مقیم محبت | بهشت مخلد نصیب عشقت
بلبهاست مسیح بگفتن فصیحی | بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

غزل مرزا عبدالقادر بیدل در صنعت تعطیل

دل اگر محو مدعا گردد | درد درکام ما دوا گردد
طمع در دا اگر رسد درکام | هر کس همسر هما گردد

محو اسرار طرهٔ او را — رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع سلک هوس — گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم — کوه وصحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصدر سرو — ما آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه درد آلود — همه هو گرد را عصا گردد
دل آسوده گو مگر وسواس — گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال بیدل ما — ماه در هالهٔ سها گردد

غزل سعید قریشی در صنعت تصحیف

بغضب چین بجبین جبینش بین — زیب بخش جبینش چینش بین
پیش بخشش زر پیش بینی بخت — بخشش بخت پیش بینش بین
زیب بخشش جبینش نزش — زینش زینتی بزینش بین
تیغ تیزی بزن بزشت خبیث — تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخش تن بخشش پیش نزش — جیش فیضش بپیش زینش بین
بشب جشن تخت بخشش بتی — تخت بخشی بپیت جبینش بین
نه پشیزی نه بینش پیش چین — پیش بخشش زپیش زینش بین

ابیات در صنائع معنوی

باید دانست که صنائع شعری بسیارست اما بنظر اختصار تحریر صنعتی چند که اعلی و اشهرست اکتفا نموده شد صنعت ذو المعنیین و آن چنانست که شاعر در شعر لفظی آرد که دو معنی داشته باشد مثالش ؎ بهر تحسینه دان سخنم در + که گردد عالمی گوشها باز صنعت ابهام ذی الوجه چنانست که شاعر لفظی آرد که احتمال دو معنی یا زیاده داشته باشد که بعضے ازان قریب و بعضے بعید باشد چنانچه درین بیت امیر خسرو دهلوی ؎ بیلتن شاهی و بسیارست بابت سر + زان بخ ای بر باغ از گوبت بسیار بار صنعت خیال آنست که ایراد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی و مراد

ملہ جیش یا لفتح لشکر و بمعنے جوشیدن دیگ نیز آمده ۱۲ غ

مجازی بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هریکی محتمل
بر دو معنی بود بحسب حقیقت و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثالش ؎

همه اسپان باد پا و گزین / با دو صد صد فگنده در ته زین
در پس افتاده ست از انها باد / باد را خاک در دهن افتاد

صنعت بدیع مخترع آنست که معانی و لطائف برانگیزد و تشبیهات و
صنائع نو ایجاد نماید مثالش ؎ فلک جلال ترا وزن کرد با خرد ٭ به پله که تو بودی
سبک گران آمد ٭ اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا ٭ تو بر زمینی و ماهش بر آسمان آمد

صنعت توجیه واقعه آنکه در صورت واقعه که در خارج شائع و مرسوم بود حالتی را توجیه
کنند بطریقیکه خوش آیند و فرح افزا گردد مثالش ؎ رسید سبزه تماشاکنان پس از
سالی ٭ بهر صفه چمن راه جویبار گرفت ٭ [illegible] سبزه را ته پای ٭ [illegible]

صنعت مبالغه آنست که ممکن یا محالی را بطریق ادعا بیان کنند مثالش ؎

نوش لعل ریزد از بهای دو هوا / گر بخورد زکشته لعل لب تو استخوان

صنعت مراعاة النظیر و آن چنانست که شاعر جمع کند اموری که باهم مناسبت داشته باشند مثالش
؎ خوشم که ضعف چنان کرد رو شناس مرا ٭ که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

صنعت حسن تعلیل آنست که برای وصفی علتی و سببی مناسب عاید کنند
باعتباری لطیف مثالش ؎ دوش چون خنده زدی در گلشن ٭ غنچه از شرم تبسم [illegible]

صنعت استتباع چنانست که ممدوح را بر وجهی مدح کنند که از آن مدحی دیگر خیزد
مثالش ؎ دست اندر سخا ابریست کاندر سایه اش ٭ عالم از گرمای [illegible] آسایش است

صنعت استخدام آنست که در عبارت لفظ مشترک آرد و در ارادت چنان دهد که
از آن لفظ معنی مفهوم گردد پس ضمیر آرد و بدان معنی دوم اراده گیرد مثالش ؎

[illegible] دست و بستان [illegible] سیاست [illegible] / و [illegible] گر بی جان [illegible] خنده گفته اند

صنعت تصریع آنست که متعلق چیزی را حکم ثابت کند بعد از آنکه آن حکم اثبات
کرده باشد متعلق دیگری برای آن مثالش ؎ نام او آسایشی [illegible] گوش استماع

۵۵ مرسوم بمعنی نشان کرده شده نوشته شده ۱۲ ع

[illegible] عرصه [illegible]

[illegible] کارزار [illegible] ۱۲

آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است ❊ صنعت محتمل الصفتین آنست که اشتیاق ترکیب هم بمدح کشد و هم بذم مثالش ❊ امروز تو جا کسی و از تو ❊ نومید امیدوار گردد ❊ صنعت تجاهل العارف آنست که شاعر نام خود را بطریقی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد مثالش ❊ طالب نفسی تازه کن آنگاه باهنگ ❊ بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما ❊ صنعت احتجاج بدلیل آنست که صفتی با معتقد خود پیدا کنند و آنرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت گردانند مثالش ❊ بنام ایزد تو خود باغی و گر برهان همی جوید ❊ قد سرو است و زلفت سنبل و گل رخ درین گلشن ❊ صنعت ترصیع آنست که شاعر الفاظ را بدو قسم آورد و تمام الفاظ قسم دوم موافق قسم اول باشد هم در عدد حروف و هم در سکنات و حرکات و در هر لفظ رعایت قرینه کند مثالش ❊ ای مصور تو کمال وفا ❊ وی منور ز تو جمال صفا ❊ صنعت تجنیس آنست که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر باشد مثالش ❊ تا بچو لب تو دیده ام مرجان را ❊ خواهم که کنم فدای و مرجان را ❊ صنعت اشتقاق چنان است که چند لفظ که ماخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و مقارنت معنی درینجا شرط نیست مثالش ❊ حکیم آنکس که حکمت نیک داند ❊ سخن محکم بحکم خویش راند ❊ صنعت تضمین آنست که شاعر در شعر خود مصرعی یا بیتی از غیر آرد مثالش ❊ داغم از دل حسبی این مصرع صائب که گفت ❊ کرم خوی آتشین روی کباب کرده است ❊ صنعت استدراک آنست که آغاز مدح بلفظی کرده شود که سامع آنرا در بادی الرای هجو پندارد و پس تدارک نماید و بمدح آرد مثالش ❊ علمت را شکسته سر زانست ❊ که سر او رسید بر افلاک ❊ صنعت مدح موجه آنست که ممدوح را بایک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر بود مثالش ❊ از عدل تو مظلوم چنان شاد است ❊ کز تبسم بنوا کند شادیها ❊ صنعت جمع و تفریق آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفتی واحد جمع کند و پس ازان در شرح تفصیل امتیاز دهد مثالش ❊ من و تو هر دو چون گل زدیم

بالفتح بمعنی دیدار و دیدن روی ۱۲

سیاق بمعنی ... ۱۲

مانند لفظ ... ۱۲

چه من از رنگم و تو از بوستی ۞ صنعت تقسیم مسلسل آنست که در مصرع اول ذکر سه چیز بود و در مصرع دوم سه صفت باز گردانند و در مصراع دوم سه صفت دیگر

بهمین دستور بیت ثالث و رابع مثالش

۞ یکی فریب و دوم عشوه و سوم سودا
یکی اسیر و دوم واله و سوم شیدا
یکی پری و دوم مردم و سوم حورا

سه سه چیز دارد رخ و زلف و خط یار مرا
فریب عشوه و سودای او مرا کردند
اسیر و واله و شیدای او کنون چون ست
صنعت جمع و تقسیم آنست که دو چیز را

در یک معنی جمع آرد پس قسمت کند مثالش ۞ قول و فعل تست سرا اقتدا ابر و بحر را
آن برای اهل علم و این برای زاهدان ۞ صنعت حسن طلب آنست که طلب مطلب
با آداب و با ایهام و خیال لطیفه دلپذیر که سریع الفهم و قریب الذهن باشد بیارایند
مثالش ۞ چه حاجت ست که مقصود در میان آرم ۞ چو روشنی ضمیر تو غیب دان آمد
صنعت موشح آنست که در اول یا وسط مصرع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود
که اگر آنرا بترتیب یا بتصحیف جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید مثالش با سم علم

۞ آنی که خداوند ترا دولت داد
لاف کرم و سخا ترا زیبد زانکه

عدل تو جهان پرور و قهرت جانکاه
محروم نگردد ز درت بنده و شاه

تاریخهای وفات بزرگان

تاریخ وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم و خلفای راشدین و فاطمه زهرا و حسنین رضوان الله علیهم اجمعین

چون حیات نبی بحکم خدا
ابن عباس گفت شصت و سه سال
ایک تاریخ آن شفیع امم
از محمد زمانه خالی ماند
گفته ام سال نقل آن شه دین
حیف فوت احمد ست و دین خالی

شد ز دار الفنا بقصر بقا
روز مولود و نقل آن محمود
از ربیع نخست تا بدوم
سال نقلش جهان غم فزا
وای شد پادشه ز روی زمین
باز گوی نقش سال آن شه دین

عمر آن شاه قبله آمال
گفت شاه نجف و شنیده بود
سال نقلش خرد بتعمیه خواند
جان و دین رفت و دل و دنیا
شد رقم سال نقل آن عالی
بدل مسند و جهان و زمین

مطلع عالم و آدم محمد عربی ‌‌ | ‌‌ وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش ‌‌ | ‌‌ بجبرئیل نویسند غرت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را ‌‌ | ‌‌ او مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دیگر از مناسبات مقام نعت

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ‌‌ | ‌‌ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش شد مرتضی ‌‌ | ‌‌ در رزم گرد رهروی سپاهش شد ذوالفقار

در مقام اظهار اراده سوز و گداز

بلب دارم ضمیر الابیاتی ‌‌ | ‌‌ نفس خون کن جگر بالا فشانی
پریشان تر ز خویشم داستانیست ‌‌ | ‌‌ بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم ‌‌ | ‌‌ کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا

خس و خارش گلستانیست گویی ‌‌ | ‌‌ غبارش گوهر جانیست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ ‌‌ | ‌‌ بهارش ایمن است از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد ‌‌ | ‌‌ بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل

بادهٔ سر مستی دل را حسنی (؟) ‌‌ | ‌‌ از نم رشحهٔ دستش خود فلزی (؟)
دایهٔ گل و خار چو آغوش ابر ‌‌ | ‌‌ پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آینهٔ صورت خود آمده ‌‌ | ‌‌ جود و خود از وی بوجود آمده

در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد

رایتی از نور برافراشته ‌‌ | ‌‌ پرده رنگی بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره ‌‌ | ‌‌ برق ز تمثال او انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او ‌‌ | ‌‌ موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده ‌‌ | ‌‌ صاف‌تر آیینه مجسم شده

فروردین و دی ماه و مرداد
هر سه نام ماه فارسی [illegible]

در نظر از شوخی اعضای او	بوده چشمک خیز سراپای او

زمزمهٔ شور حسن پیچیدگان بصنعهٔ سجع

قیامت قامتان مژگان درازان	ز مژگان چیده صف دل نیزه بازان
رنگین جلوها غارتگر هوش	بهار بستر و نوروز آغوش

وصف مرد قوی هیکل و تناور

پیل است کز پی عرض شکوه	رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیچی از کوه تنومند تر	بوده از وجه سر الوند تر

در عرض پیشانی و سرگردانی

کیستم دلشکسته شکسته	بیدلی خسته ستم زده
از گداز نفس نبات وشی	در بیابان یاس تشنه لبی
دردمندی که جگر گداخته	از غم دهر مهره باخته
خس طوفانی محیط بلا	سر اسیر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده	همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده طبع سخنسنجی و شاعر

طرز اندیشه فهم رسیده اوست	در تن لفظ جان دمیده اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش	خامه را فخر ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی	صفحه را رنگ با نوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه

بداوری سر و کار همچو افتاده است	که بریزند چرخ اند در ستمگاری
خجسته جامع قانون عالم آشوبی	چو غمزه صاحب فن هنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای نابهنگام صحبت

بجنبش بجیب عشرتیان بیفشاند گل	سعیم بپای جنبشیان میکشید خار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت	در رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

ور دل ز تمنای قند بوس تو شوری نیست / شور قیامت چه نمک داده مذاق ادیم را

برای شکوه با کمی لطیف عاشقانه تراشیدن

با همه خورسندی از وی شکوه‌ها دارم / تا نداند صید پرستشهای پنهانی مرا

به پاسخنامه که مضمون عتاب و آشفته باشد

در نامه تا نشستی بر من نوید تسلی / در دل چو جوهر تیغ جا داده ام قلم را

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم / شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بائع و مشتری مکتوب الیه باشد

دل خود ارزانیست هم از ذوق خریداریت / با این همه محبت که در سود و زیانست

وعده‌های دوست بیاد دادن و فراخور آن شگفتگی در خواستن

فریب خوردهٔ نازم چه جای خواهشم / یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش

گیرم ز تو شرمنده آزرم نشستم / تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی

فرسوده گشت پایم از پویه‌های سر شکوه / آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

استدعای عنایت بتهنیت قطع صحبت

طاق شد طاقت ز شفقت بر گرانی هم شدن / مهربان شو در نظر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه با اظهار فقدان قاصد

گریه‌ام از بیکسیست تو که در پیچ و تاب / تن بروانی فرود نامه ز هم داشتن

در بیان گذارش تیزک رسیدن نامه دوست بدیگری

ای بر من که رقیب از تو همین خواید / نامه در غیرهٔ مهر بعنوان

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش

گسستی و با دیگران گره بستی / بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ولیکن کس نمی یارد چخیدن | کنه ملغار بازانیر هم غست | نگویم گر تو بتوانی شنیدن
همی آرند زر کاز از ملغار | ز مهر پردهٔ مردم دریدن | لب و دندان این ترکان چگل را
بدین خوبی نبایست آفریدن | که از عشق لب و دندان ایشان | بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی وی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل این ابیات در صفت شراب از سخنان وی است **ساقی**

بسیار لعل می که فروغ آن | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر ابن ملکشاه بوده و از ندمای او است و معزی نسبت با و دارد از جمله سخنان وی است این چند بیت شعر

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد | داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط | زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه | پای مشکین آلود بر برگ گل نسرین نهاد

عبد الواسع جبلی غرجستانی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود مهر در زبان تازی و فارسی سخن گفته این ابیات از سخنان وی است در دهر

نیست از تو دلفروز تر نگار | در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه | تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

صابری وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند این ابیات از وی است

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل | بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه | از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
نامید پیش طلعت تو کی دهد فروغ | خورشید نیز خدمت تو کی بود جمیل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال	وز زخم دست عشق تو خدم شده چو پیل

انوری وی حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده حسن شعر و لطف نظمش شمه از علو حال و دعائی از جمال کمال او سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور شد از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشهور است بفصیحت شعرا نوشته میشود

دی مرا عاشقی میگفت غزل میگوئی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالتی رفته دگر بار نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم	که مرا حرص و غضب بود و هوای شهوت هم
آن یکی نیمه شب در غم و اندیشه آن	که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	که کجا از که و چون کسب کند پنج درم
وان سه دیگر چو سگ در تسلیط آن	که ز بولی بکف آید که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را	باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار	لیکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوه مردان نبود	چون نه‌ای بازی مردانه مکن از قدم
گوشه گیر و سر راه نجات طلب	که نه بس دیر درآید بتو بر این دو سه دم

رشید وطواط وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعر و مقتدی و پیشوای آن طبقه بود و این رباعی از وست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

عمعق وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرا در وقت خود و این چند بیت که در صفت یکی از فضلا گفته بغایت بدیع و لطیف است

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان ارزد	من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون موی بست دل چو آن یابد مورا ن	ز رشک غالیه موی که چون موران میان دارد

بیتی از مواضع متعدده آن کتاب ست ع خوش ست این نکته از گیتی شناسان

گیا با خار جنگ آرد فراوان
نباشد بار را چه بجز بار
ولیکن تلخ باشد در چشیدن

مرا آن تخت نیست بین نیست در خور
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
گناه بوده بر مردم نهفتن

که دشمن چون من بینید بدو در
گل و نرگس نکو باشد بدیدن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن

سید حسن غزنوی وی بزرگ و فاضل و صاحب حال بوده در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلایق را با او اعتقاد تمام بهم رسید از کثرت هجوم خلایق که در مجلس وعظ او حاضر میشدند سلطان رشک برده و شمشیر و کیسه نیام فرستاده سید غرض سلطان فهمیده سفر حرمین اختیار نمود چون بمدینه منوره رسید ترجیع بندی در نعت گفته بخواند چون بدین بیت رسیده ع لاف فرزندی

شاه مرد و در حضرت تو
مدحتی آورده‌ام اینک طلعتی بیرون فرست

فی الحال دستی از روضه مطهره آنحضرت بیرون آمده باعث مزید اعتقاد خلایق گردید

فرید کاتب وی از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده و این رباعی هنگامیکه سلطان سنجر را در عزیمت ماوراءالنهر شکست افتاده گفت سلطان بخشش شهد با نعام الله نواخت ع شاها ز سنان تو جهانی شده راست چهل سال زاعدا کین تو خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست
کانکس که بیک حال بماندست خداست

اثیر الدین اخسیکتی وی از اقران خاقانی ست اصلش از ترکستان ست از ناحیه اخسیکت مداح قزل ارسلان ست این ابیات از قصیده وی ست ع

ای عقل خیره تو ز درگاه جان
بیرون جهان سمند مراد از پل جهان

عشیرت رکیب دهر به تاب در کمند
پیروزه زینت چرخ منه تیر در کمان

ظهیر فاریابی وی از مشاهیر جهان و افاضل دوران بوده تمام دیوان او مطبوع و مقبول ست لطافت و سلاست سخن او هیچ کس نیست و دیوان وی مشهور ست و اشعار وی بزبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر میبود شبی در مجلس این رباعی گفت بحکم اتابک هزار دینار بر سر وی نثار کرده ع

وبدایع بسیار درج کرده است اینچند بیت ازان کتابست در صفت بینی معشوق

کشیده بر گل نسرین بینی — خطی در تعین لطف نازنینی

بزیر آن دو طاق عنبر آگین — میان غنچه و لعل آن گل اندام

گل زنبق ولیکن ناشکفته — فراز یاسمین و لاله خفته

بقدرت ستونی بسته سیمین — بمنت شو نشسته از نقرهٔ خام

قاضی شمس الدین

طبسی وی از صنادید علمای خراسان است و سلطان سعید بایسنغر مربی اوست از معاصرین سلطان القضاة صدر الشریعه بخاری بود اورده اند که چون شمس الدین آوازهٔ فضل و کمال صدر الشریعه شنید بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا نمود و در مجلس وی درآمد و بگوشهٔ نشسته باستماع قصیده که صدر الشریعه دران شب گفته بحضور اهل مجلس میخواند مشغول گردید بعضی ابیات آن قصیده اینست

برخیز که صبح است و شراب و من و تو — آواز خروس سحری خاست ز هر سو

برخیز که برخاسته است پیاله بپای — منشین که گذشته است صراحی بدو زانو

می نوش ازان پیش که معشوقهٔ شیدا — با هیچ بگیرد و بهم بر زند و گیسو +

درین اثنا صدر الشریعه شمس الدین را دیده پرسید ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چه طور است شمس گفت کلامی موزون است طلبه درس در وی افتادند که چرا بهتر ازین صفت نکردی شمس گفت من بهتر ازین گفتن می توانم و فی البدیهه این قصیده گفت که بعض ابیاتش اینست صدر الشریعه قوت طبع او را دیده در تعظیم و احترامش باقصی الغایت بکوشید

پرچیده است ازروی تو چون بر به مساطره گیسو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است — در وادی ظلم یا جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل محزون مرا چند برآری — زنجیرکشان تا سر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورده فلک تعبیه هر سو

خواجه شمس الدین محمد دیوان وی وزیر الوزرای سلطان جلال الدین

۲ غالیہ ... خوشبوی ...

۳ تنبیہ ... ازالہ ...

سلجوقی ست بنهایت کرم پیشه بود روزی بر مسند حکومت نشسته بود یکی از شعرای غریب رقعهٔ بدست وی داد و این رباعی نوشته بود: دریا چو محیط ست و کف خواجه نقط + پیوسته بگرد نقطه میگردد خط + پرورده تو گشته مه و دون وسط + دولت ندهد خدای کس را بغلط + خواجه قلم برداشت ولی تامل این رباعی بر

پشت رقعه نوشته بدستش داد — سیصد بره سفید چون بیضه بط
کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط — از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط
چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط — امامی هروی وی بر علوم عقلی

و نقلی چیره دستی داشت از اقران مصلح الدین سعدی شیرازی ست گویند روزی فخر الملک وزیر قطعه بطریق استفتا گفته بقاصد سپرده نزد امامی فرستاد و آن قطعه اینست

سوال از افاضل دوران امام ملت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرمایید
که گربه سر دو قمری و کبوتر را — ببرد و هیچ بر آن جز تعدی و ظلم نباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص — چو گربه را اگر تیغ برکشد شاید

امامی قلم برداشت و بداهتاً این قطعه در جواب نوشته بحواله قاصد نمود

ایا لطیف سوالیکه در مشام خرد — ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
اگر چه نیست قصاص که صاحب هست — چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربه بدست گربه صیاد — که مرغ بندد و بر شاخ پنجه بگشاید
اگر بساعد و بازوی خود سری دارد — چو گربه همان به که دست بالا بد
بقای قمری و دیگر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفص را بلند فرماید

مجد الدین همگر فارسی وی مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود باستعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت ندیم مجالس ملوک و حکام بود گویند هر روز با اتابک سعد ابوبکر زنگی نرد باختی آخر اتابک ترک بازی نرد کرد مدت یکسال بران حال بگذشت مجد الدین قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد و آن اینست

خسروا داشته عطای تو مرا باز چنانکه — کان نیارست زدن لاف هستی با من

ولطافت لسان غیرت سحر ورشک عمّامست معاصر سعدی ست از وست

بیا بیا که زهجر آمدم بجان ای دوست ... بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت ... مباش بی خبر از حال دوستان ای دوست
خیال بود مرا گر تو بر توان گشتن ... بیازمودم و دیدم نمی توان ای دوست

شیخ سعدی شیرازی نام وی مصلح الدین ست مداح اتابک سعد زنگی بوده وهمانا که سعدی نسبت بنام ممدوح ست وی قدوه متغزلان ست هیچ کس پیش از وی مثل او طریق غزل نورزیده وسخنان وی همه حلوا را مشبوق افتاده یکی از شعرا گفته است والحق گوهر انصاف سفته ست در شعر سه کس پیمبرانند هرچند لا نبی بعدی ابیات وقصیده وغزل را فردوسی وانوری وسعدی این بیت از وست برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار شیخ فخر الدین عراقی وی محقق وسالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی ست باتفاق بشهر ملتان رسیده بخدمت شیخ بهاء الدین زکریا پیوسته از برکت صحبت شیخ بدرجه کمال رسید این رباعی در حالت نزاع گفته ست در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند زان قاعده و قرار کان روز افتاد نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند رکن صاین وی شاعری مستعد بوده از قاضی زادگان سمنان ست در زمان دولت طغا تیمور خان منصب پیش نمازی بدو مفوض بود بوجه وقوع تقصیری در بند افتاد روزی در سر راه این رباعی گفته

شاه نموده خلاصی یافت ست

گفتم که رکاب را ز زر بند مایم ... در خدمت سلطان چون تو بی شه مایم
در تاب فتاده حلقه زد بر پایم ... آهن چو شنید این سخن از من همه
خواجه حافظ شیرازی

اکثر اشعار وی لطیف ومطبوع ست وبعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات ست وبه نسبت غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد سُست

[margin notes:]
۱ عمّام بالفتح ملبی ابر وسحاب ۱۲ م
۲ قدوه بالکسر وبالضم پیشوا ۱۲ غ
۳ طوائف ج
نافه... سعدی ... ست ... سم
۴ رسیدن ... ترتیب
۵ سلاست ... روانی ... کمال ... دیوان ... ۱۲ ع

بقصائد دیگران و اشعار نادره لسان الغیب نام کرده اند از وست

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

کمال خجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک تتبع حسن دهلوی میکند از وست

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد چشم

خواجه امیر خسرو دهلوی وی قصیده و غزل و مثنوی را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نگفته و غزلهای نیک و مقبول

همه کس افتاده از وست

شاد باش ایدل که فردا بر سر بازار عشق | وعده قتل است گرچه وعده دیدار نیست

خواجه حسن دهلوی

وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیه های تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده اختیار کرده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی سهل ممتنع است معاصر خسرو است او راست

آنچه من بنده حسن میگویم | سخن اینست که من میگویم

خسروا از راه کرم بپذیرد | سخنم چون سخن حسن نیست

خواجه عماد فقیه کرمانی از شعرای متنزل است و وی شیخ و خانقاه دار بوده شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خواند در زمان سلاطین آل مظفر باحترام زندگانی میکرد از وست

توسندار که هر گوشه نشین دیندار است | ای بسا خرقه که مستحق آتش است

خواجو کرمانی وی در تزئین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد لهذا وی را نخل بند شعرا میخوانند معاصر سعدی است از وست

درد اکه یار در غم و دردم بماند و رفت | ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

چون بنده را سعادت قربت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

ناصر بخاری از شعرای ما وراء النهر است و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست از وست هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست

بمعنی چاک شدن است و چون جامه فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا خرقه گفته میشود ۱۲

یاکه وخاطر بکدام ست اورا خواجه عصمت الله بخاری وی درغزل
تتبع خسرو دهلوی می کند از وست ؎ شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن

چنان باشد که آتش را کسی در آتش اندازد
لبساطی سمرقندی شعر وی خالی

از حالی نیست ازانجمله است این دو بیت
؎ ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
آذری اسفراینی وی از

شعرای خراسان ست و از مطلعهای پسندیده وی اینست ؎ باز شب

شد چشم من میدان گریه آب زد
سیل اشک آمد شبخون بر سپاه خواب زد

کاتبی نیشاپوری وی را معانی خاص بسیار ست و در ادای معانی اسلوبی
خاص دارد از وست ؎ هر که مست از قدحی نرگس گل روی نیست مباد

درگلستان حیات از طربش بوئی نیست
شاهی سبزواری وی را

اشعار لطیف بسیار ست و رباعیات پاکیزه از وست ؎ چشم تو براند اخت میخانه ما را
بگشود بر بندی دل دیوانه ما را هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت کاقبال نداند ره کاشانه ما را
عارفی هروی وی صاحب کتاب مقادله گوی و چوگان بوده آن از نظمهای
سر آمد ویست و این چند بیت در صفت اسپ چوگانی ازان کتاب ست ؎
چون گوی سپهر گرد پستی میدان میدان چو گوی جستی هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی در میان برق بگریخته آذر از سم او آویخته صرصر از دم او
امیر نظام الدین علی شیر وی بوزارت سلطان حسین مرزا که از اولاد
امیر تیمور گورگان بوده سرفرازی داشت صاحب همت و سخاوت بوده بشعر

رغبت تمام داشت از وست ؎
وی چو بگرداب چرخ زورق زرین طلا

غرقه شد از موج آن خاست ز هر سو طناب
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر

جویای آدمی ست و آدمی کجاست
جلال الدین عضد تبریزی

پدرش در زمان دولت سلطان محمد بن مظفر بمقام ساداب ولایت خود

شبخون بلغت بوقت بیگاهان بر دشمن تاختن و بوقت شب قتل کردن فوج دشمن ۱۲ ع
کاشانه بلغت خانه کوچک ۱۲

[illegible] آوازه [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible]

بوده روزی سلطان محمد بمکتب جلال الدین درآمد وضع جلال الدین پسند خاطر او افتاد از حالش استفسار نمود معلم گفت پسر سید عضد است بتربیت چند فنون را آنچه باید شعر لطیف میگوید جلال الدین حسب اشاره سلطان فی الفور این قطعه انشا نموده بنظر سلطان گذرانید بغایت مطبوع افتاد از همان وقت نظر تربیت بر وی گماشت بیت

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یا قوت شود سنگ بدان خارا

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر فلک مینا ئی

در من این هر سه صفت هست کنون میباید
تربیت از تو که خورشید جهان آرا ئی

شاپور نیشاپوری وی تربیت کردهٔ خواجه نور الدین وزیر منشی است چون شاپور شهره جود و نوالش شنیده عزم ملازمتش نمود بار نمی یافت معلوم شد که خواجه بشرب مدام مشغول است شاپور این رباعی بر کاغذ نوشته نزد خواجه فرستاد خواجه را بسیار خوش آمد و او را بخواند و نظر تربیت بر وی گماشت بیت فصل نغز و این باده پرستی با هم

مانند بلند پستی و پستی باهم
حال تو بچشم ماهرویان ماند
کانجاست مدام نور و مستی باهم

سراج الدین قمری وی از شعرا ماورا النهر است گویند امرا و در مجلس یکی از حکام با سلمان ساوجی که مداح و ندیم امیر شیخ حسن نویان والی بغداد و آذربایجان بود مناظره افتاد میر مجلس هر دو را برین مصرع مشهور که ع ای باد صبا این همه آورده تست بحکم طبع آزمائی کرد اول سلمان این رباعی بر بدیهه گفت بیت ای

آب روان سرو بر آورده تست
وی خار درون غنچه خون کرده تست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا اینهمه آورده تست

بعد ازان سراج الدین قمری گوید بیت

ای ابر بهار خار پرورده تست
وی سرو جوان چمن بر آورده تست

ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو صله بخشید **عبید زاکانی** وی مردی خوش طبع و ظریف مزاج ست اکثر طبعش بجانب هزل

باکمل بوده از وست ه ای خواجه بکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی لطف الله نیشاپوری
وی صوفی مشربی بوده صنایع شعر را کم کسی چون او رعایت کرده از وست ه

دلشب ز سر صدق و صفای دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

محمد شیرین مغربی وی مرید شیخ اسمعیل سیسی بوده معاصر شیخ کمال

تجریدی ست از وست ه	در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم	دیدیم که اینها همه خواب ست و خیال
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم	سید نعمت الله سنجاری

ویرا مشربی عالی بوده مرید ابوعبدالله یافعی ست معتقد علیه میرزا شاهرخ بوده
از وست در مدح حضرت علی کرم الله وجهه ه آن شاه که او قسیم نار ست و جنان

در ملک و ملک صاحب سلطنت ست از آن	ملک دو جهان مسخر او ست بلی
از السنه نان گرفت واین ز السنان	جمال الدین ابو اسحاق شیرازی

ویرا دیوانی ست مملو در توصیف طعام موسوم بکنز الاشتها و اکثر بمصرعهای حافظ

شعر او تضمین میکند از وست ه	دگر بگوی که نان تو بعروس سفره
که این عجوز عروس هزار دامادست	بهاء الدین برندق سمرقندی

وی مداح و ندیم شاهزاده بایسنقر ابن عمر شیخ مرزا بوده از وست ه

هر پاره قطره خون از جگر بر آورده	بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

شاه قاسم انوار آذربایجانی غواص بحر حقیقت بوده و معتقد فیه اکابر
آفاق از وست ه قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن + شکر بر طوطی
افگن مردار پیش کرکسان + خواجه رستم خوریانی مداح سلطان عمر

بن امیر انشاه است از وست ه	یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم +	کمال الدین محمد ابن غیاث شیرازی

وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میرزا بوده از وست

بر لب بامم از فغان من بناکام آمدی ❊ بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

شرف الدین علی یزدی وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میرزا مرجع فضلا و اکابر عراق و فارس بوده و در اکثر علوم علی الخصوص در فن معما مهارت تمام داشته از وست

دگر خنک چرخ حنت خبیث کشد	اگر ابلق چرخ در زین کشتی
خط النسخ بر ذکر حنت کشد	وگر روضه عیشت از حد سی
قلم بر سر حرف دولت کشد	مشو غره کاین دور دوران ما کهت
کهت زیر پالان نکبت کشد	کهت بر نشاند بر خشش مراد

امیر الدین نزلابادی مردی ظریف خوش طبع و ظریف بود با کاتبی مشاعره و مناظره داشتی روزی شعر العز قصیده شتر حجره کاتبی میکرد امیر الدین فی البدیهه این قطعه بگفت

اگر کاتی گهه گهه در سخن ❊ بلغزد بر دو ق نگیرد کسی ❊ شتر حجره را گر نکو گفته است ❊ شتر گربها نیز دارد بسی

شریفی بلخی وی در طب و موسیقی مهارت تمام داشت مداح سلاطین بدخشان ست از وست

بسکه سینه تنگ از فغان پر ست	گر تا بروز حشر بنالم همان پر ست

طاهر بخاری وی مرد زاهد و پارسا بود و فن غزل نیکو میدانست از وست

از قریب عنبان لمین مباش ای عندلیب	پیش ازین امن هم درین باغ آشیانه داشتیم

مولانا عبد الرحمن جامی فضل و کمال آن برگزیده آفاق محتاج بیان نیست صفای ظاهر و باطن بدرجه کمال داشت مصنف نود و نه کتاب ست از وست

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی	بی تو با غرقه بنجو منیم تو بی ما چونی

میرزا جلال اسیر وی سر دفتر نازک خیالان ایرانست و از خویشان شاه عباس از وست ای گلشن از بهار خیال تو سینها ❊ برگ گل از طراوت نامت سفینها

ملا فغانی وی معاصر مولوی جامی ست مجذوبی صاحب حال

بوده ازوست ب دیوانه را هوس عشق تیغ نیست ‌ در گلشنم مخوان که مرا این سر تیغ نیست

خواجه آصفی وی نیز از معاصران مولانا جامی و از خاندان کریم است اوراست

ب تا برافروخته زآتش می روی سپید ‌ شمع پروانه سر آتش زده در موی سپید

ملا زلالی وی شاگرد میرزا جلال اسیر و استاد سخنوران غامض تقریر است ازوست

ب منم لطف خدا بالای هر دست ‌ که چندانکه طوفان هست کم هست

فرو ریزد مدام اما منم چمن را ‌ فرستد حوصله آنگه سخن را

کسی کش نصرتی در دست گیرد ‌ بیا کو نصیحت تا مست گیرد

فغفور یزدی وی بطلاقت لسان و عذوبت بیان از اقران ممتاز بود

مداح ملوک ایران ست ازوست ب ‌ چشمم که جلوه برقی کند ستاره مرا

مدام شعله کشد دانه شرار مرا ‌ ملا ظهوری ترشیزی وی در فن

نظم و نثر یکتای روزگار بوده پس از تکمیل از راه دریا بممالک دکن افتاد مداح و

ندیم ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور ست و معاصر فیضی فیاضی ‌ این شعر ازوست

ب قصد خود بسکه ز خجلت قاصد آوردم ‌ کاینچنین از نظر افتاده پیغام من ست

شیخ فیضی فتحپوری ی در زمان دولت جلال الدین محمد اکبر بادشاه بخطاب

ملک الشعرای امتیاز داشت کتاب نل دمن از تصنیفات ازوست ب

ز مهر پنبه نهادن بداغ ممکن غلط است ‌ نهفتن گهر شب چراغ من غلط است

ملا عرفی شیرازی وی در قصیده گوی سبقت از متاخرین ربوده در عنفوان

شباب بهندوستان وارد شده بوساطت حکیم ابوالفتح گیلانی باستلام عتبه

جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرافرازی یافته صلهات گرانمایه یافت ازوست

عرفی دم پیری ست قدم دیده بنه ‌ هر گام که می نهی بسنجیده بنه

از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ ‌ سنگی ز جگر تراش و بر دیده بنه

نواب قاسم خان وی در روزگار دولت جهانگیر بادشاه از امرای

بزرگ بود قاسم خان با نور جهان بیگم مناظره و مشاعره بسیار دست میداد

غامض معنی ... کلام و معانی ... ۱۲

طلاقت تیغ ...

ملا شیدا فتحپوری وی در زمان شاهجهان بادشاه در غایت بی تحاشی بسر میبرد علم عروض نیکو میدانست آورده اند که چون این مطلع شیدا السمع صاحبقران ثانی رسید بادشاه دیندار حکم داد که او را از ممالک محروسه بدر کنند شیدا قطعه در معذرت گفته مورد مراحم شد مطلع دانی باده گلگون سعیا چو بهر حسن پروردگار و عشق پیغمبری میر الهی وی مردی بلند طبع و ذکی الفهم بوده از معاصران و شاگردان حاجی محمد جان قدسی هست از وست ع

آئینه روی سخن که ندارد قرین خویش | الزام آفتاب دهد از جبین خویش

میر صافی منیر لاهوری وی مردی ثقه و صاحب حال بوده در عین شباب بعالم لقا شتافت از وست ع پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود

تا آن نبود عربده آسمان نبود | ملا فرح حسین ناظم هروی وی

بعد از تکمیل هندوستان ملازم بارگاه شاه شجاع گردیده طبعش بفن شعر مناسبت تمام داشت از وست ع دل رو بنیمه دارم نیمه خون نیمه آتش + چو از سی روئی یارم نیمه خون نیمه آتش + ملا شاه بدخشانی بعد تکمیل در طلب امن دلش مگرفت ره نورد و بادیه سیاحت گردیده و در لاهور بخدمت میان میر که یکی از عارفان صاحب حال بوده اند کامیاب مدعای خویش گردید از وست ع

از بستگی خویش اگر وا گردی | بر دار سی خویش مهیا گردی | وا گرد بگرد خویش مانند حباب | تا وا گردی ز خویش دریا گردی

چندر بهان برهمن اکبرابادی وی ملازم سرکار دارا شکوه بوده روزی دارا شکوه بنور طبع او در فن شعر بخدمت صاحبقران ثانی اظهار نموده رخصت احضارش حاصل نمود برهمن هنگام استلام عتبه این مطلع بعرض رسانیده از مردودان بارگاه شد وهی نیده ع

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار | بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

حکیم سرمد اصلش از فرنگ است و ارمنی بود بکسب تجارت هندوستان افتاده و از شهر تهته بعشق هندو پسری متاع هوش و خرد و زینت و شوکت بتاراج داده قلندرانه میزیست و معتقد علیه دارا شکوه بوده در زمان سلطنت عالمگیر

در سرکار عالمگیر بادشاه سرفرازی داشت در اخیر حال بر پیشانی عاشق شد رخت بعالم بقا کشید منه از ساقی نامه سرنامهٔ انشا ز نام خداست

که لی یاد اونشا هانار ساست
بمیخانه بخشش او سپهر + دو بالا

کند نشا ز ماه و مهر + اما هم وردی بیک انتخابی وی خراسانی نژاد و هندی مولدست در عین جوانی بمرد از وست گهی در آب دیدم گاه در آئینه رو کردم + بهر جا سینه صافی بود با خود روبرو کردم میرزا یوسف بیگ مشتاق وی توکل پیشه بود ارکین دلی با او عقیدت می داشتند از وست

زبس پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها
هویدا در شکرخند لب لعل تو کوکبها

میر معز فطرت وی از منصب داران سرکار عالمگیر بادشاه بود از وست

خون چشمم از دل صدپاره آن کج دکانم ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

عاقل خان رازی وی از عمده منصبداران سرکار عالمگیر است او راست

تا پیچ زلف سیه آن بت طناز نهاد
کفر و اسلام زیک سلسله آغاز نهاد

نواب شکر الله خان خاکسار وی از امرا دولت عالمگیر بست طبعش مایل بتصوف بود از وست

بیک نگاه او اشد زسبک نگاه شما
تلافی همه بیرحمی و جفای شما +

خواجه معین الدین شاه

غازی ماوراء النهری وی از منصب داران سرکار شاهزاده محمد معظم است او راست

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید + سرمه در دیدهٔ حیرت دیدار کشید میرزا محمد خلیل وی خراسانی نژاد و هندی مولد از منصب داران سرکار عالمگیر است از وست

کدام مست در ورزیت که غنچهٔ گل + درون شیشه شراب سبو شکن دارد منظر خان وی در عهد عالمگیر بادشاه بخوشگوئی معروف بوده این بیت از وست

جلوه ده یارکرقامت رعنائی را + شعله در جیب بکن عیش تماشائی را میرزا محسن قلی ترکمان وی شیرازی الاصل و هندی مولدست طبع رسا داشت در

ع نمیگنجد بظرف غنچهٔ دل اضطراب من	برون از نقش پا شد موج زن جوش سراغ من

میرزا محمد تقی بیدل اندجانی وی مردی سلیم الطبع و تازه گو بوده او راست

ع با خیال سر زلف تو بلنگیر شدیم	سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم

میر جمیل سوزی وی بخاری نژاد و هندی مولد از منصب داران سرکار عالمگیری بوده آخر ترک و تجرید اختیار کرده از وست ع لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست + رمز یاری آشنا بیگانه کی داند که چیست حکیم فیض علی مشهدی نژاد و هندی مولد از اطبای سرکار عالمگیر بوده از وست ع تا

دل بحسن جانان مفتون و مبتلا شد	هوش از سرم برون شد سر از تنم جدا شد

میرزا محمد افضل سرخوش برلاس وی بدخشانی نژاد و هندی مولد صاحب تذکره است از وست ع هم نباید چو گل از خنده شادی دهان ما + چه خوش نامی بر آید الله الله از زبان ما + شیخ محمد عابد الضاری شاهجهان آبادی

وی مردی خوشگو بوده او راست ع	بنزم وصل خویش از دیدنت سیر نمی گردم
ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرهن کردم	احمد بخشی وی از جرگهٔ مطربان

شاهجهان آباد تلمیذ میرزا عبد القادر بیدل است از وست ع مقام

دل که انداز دو دی را شکست ره اینجا	نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگه اینجا

شیخ ناصر علی سرهندی وی مردی صاحب حال است و در ترک و تجرید یگانه آفاق و در دقت مضامین و مثال هندی از معاصران گوی سبقت ربوده این بیت از وست ع تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد + تجلی سکندر برقی که آتش آب میگردد + میرزا عبد القادر بیدل دهلوی وی صاحب طرز جدید ست طبعی رسا و فکری دقیق دارد و در فن شعر از هم عصران گوی سبقت ربوده در اول حال در سرکار شاهزاده محمد اعظم بمنصب عمده سرافراز بوده

من بعد ترک و تجرید اختیار کرده از وست	ع حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست
طاوس جلوه راز تو آئینه خانه ایست	بدل گفتم کدامی شیوه دشوار است اینجا

نفس در خون طپید و گفت یا من آشنا بیها | میرزا محمد زمان راسخ وی عراقی
نژاد و هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اعظم بوده از وست بیت سرم
خوش هست ز جام شراب تشنه لبی | جبین باده را صندل ز نشه خوش است
شیخ محمد سعید اعجاز اکبرآبادی وی ملازم نواب مکرم خان ناظم صوبه
ملتان بوده او راست بیت نمک می ریزد از صبح طرب جام اقبالم + بدستم
آسمان ساغر دید از گردش حالم | میرزا مبارک الله واضح وی
شاگرد میرزا محمد زمان راسخ نبیره نواب اعظم خان جهانگیریست از وست بیت
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را
شیخ عبدالواحد وحشت تهانیسری وی بآزادگی و وارستگی بسر میبرد
از وست بیت نوای رم آفرین از حلقه چشم تماشائی + برنگی کرده وحشت که در چشم
نے آئی میر محمد حسین ناجی اندجانی وی در زمان دولت عالمگیری
خوش گوئیها می نمود از وست بیت | بموج اضطراب افتاد عکس آفتاب اینجا
که آرد دود آهم آب از چشم سحاب اینجا | میرزا محمد محسن ذو القدر وی از
قوم ترکست این بیت از کلام اوست | بیت گلزار که آن مه می نماید جلوه گاه اینجا
کنان چشم بلبل میشود موج گیاه اینجا | میرزا محمد ابراهیم الصاف
وی خراسانی نژاد و پنجابی مولد شاگرد محمد سعید اعجاز است این بیت از وست
گلی دارم که شبنم از صفایش آبرو دارد | حجاب رنگ رو مهتاب از خورشید دارد
شیخ عبدالقادر وی فرسلے نژاد هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اکبر بود
از وست بیت سر نوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را + چین پیشانی است موج آبرو
آزاده را + شیخ علی حزین وی از روسای ایران است در بنارس توطن اختیار
نموده بود سخن سنجان آفرین سپرد مردی نازک مزاج بود و در فن شعر از هم عصران
گوی سبقت ربوده از وست بیت | ز سر عجم سحر تو سجان کار گر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد | سراج الدین علیخان آرزو

اکبرآبادی وی طبعی رسا داشت و قواعد فارسی نیکو میدانست از وست

عشق روزیکه بما خلعت سودا بخشید — جامه داری بمن از دامن صحرا بخشید

مرزا محمد حسن قتیل لکهنوی وی هندو پسری بود بصحبت کسی از شیعیان
لکهنو مذهب تشیع اختیار نمود در فارسی دانی خود را از ارباب دعوی می شمرد این
بیت از وست آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب * کشتهٔ غمزهٔ خود را
بنماز آرد * عبد الله خان علوی خورجوی وی عمری بصحبت ارباب
دهلی بسر برده طبعی رسا داشت از وست

سینهٔ اسیر تلخی زعست جان بسمل ما — که زهر چشم بتان بیشتر او داز دل ما

شمس الدین فقیر دهلوی
وی فن بلاغت و عروض نیکو میدانست از وست نقد جان در عوض
بوسه توان کرد قبول * که خریدار فقیر ست توانگر خود نیست خلیفه عبد الرزاق
یکمینی شاه آبادی وی مردی سلیم الطبع بود این بیت از وست برخ

نه آن سه بی مهر من نقاب گذاشت — حسنی نشعله کتانی بماهتاب گذاشت

مرزا مظهر جانجانان دهلوی وی از مشائخ کبار سلسله نقشبندیه است از وست

بلوح تربت من یافتند از غیب تحریری — که این مقتول را جز بیگناهی نیست تقصیری

مومن خان مومن دهلوی وی از شعراء ریخته گویان بوده گاهی بفکر
فارسی هم می پرداخت از وست

هم تاب وصل نیست مرا بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را

مولوی امام بخش صهبائی
دهلوی وی شاگرد عبد الله خان علوی و از اکابر فارسی دانان شاهجهان
آباد است از وست یارب آن کن بجنون دل دیوانهٔ ما * کز شود بال
پری نالهٔ مستانهٔ ما * مرزا اسد الله خان غالب دهلوی وی رفیق
شعر از معاصران گوی سبقت ربوده از وست در بغل دشنه نهان ساخته
غالب امروز * مگذارید که ناگه زده تنها از ما * مفتی صدر الدین خان آزرده
دهلوی وی از علماء با وقار است از وست شکر لله حج و طواف حرم آورد

روی دل جز بطرف خانه خمار نبود * مولوی محمد فضل حق خیرآبادی وی صاحب ذوق سلیم ست شعرش خالی از مذاق نیست ع بخدا که من ابتر همه دفتر جزا را * چو بروز حشر بینم بتو بلقنت خدا را * نواب مصطفی خان حسرتی وی از روسای منصب داران دهلی شاگرد مومن خان ست شعر

خوش ست با تو زمی به نهفته ساز کردن ‖ درخانه بند کردن سر شیشه باز کردن

نواب ضیاء الدین خان نیر دهلوی وی شاگرد غالب و از جاگیر داران انجاست ازوست ع شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا * چه بچه خوانه بت مستی می آید * مولوی نیاز احمد نیاز بریلوی وی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی بوده او راست ع دارد نیاز حشر خود امید با حسین ‖ با اولیاست حشر محبان اولیا

مولوی غلام امام شهید الهٔ آبادی وی در لغت گوی ید بیضا دارد از وست ع بخویش پر دم از رنگ چهرهٔ زردم ‖ برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم * قاضی محمد صادق خان اختر وی از قاضی زادگان هگلی ست صاحب ذهن سلیم بوده این بیت از وست ع ‖ تا قافله سالار جنون فال سفر زد

دیوانه ما دامن صحرا بکمر زد * مولوی سلامت الله کشفی وی بدایونی مولد کانپوری مسکن از علمای با وقار ست از وست ع آنانکه بر خیال تو جان را فدا کنند * بینند اگر بدیده جمالت چها کنند * میرزا ابو الحسن یغما وی فی الحال در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد از وست ع مژگان

چشم یار من از ابروان گذشت ‖ دل را خبر کنید که تیر از کمان گذشت

عارف علی شاه عارف خراسانی وی صاحب ترک و تجرید بوده از وست

عمری بسیاحت بسر برده ازوست ‖ ع ما دل بزلف آن بت طناز بسته ایم

زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم ‖ عوض رای بسر شتابیم

پوری وی مردی سلیم الطبع بوده او راست ع قد وقت تماشا اگر تماشا کمر پا سنایه نارنگا هم * نواب غلام حسین خان حسین وی از

شاه جهان آباد پور است طبعش بفن شعر مناسبت تمام دارد از وست نگهش

گوشه نشین ست و جهان شد برهم	عالمی گشت و خدنگش بکمان ست هنوز

مولوی احمد حسن عرشی قنوجی وی در عین شباب ازین عالم رحلت

بعالم بقا انداخت از وست	یارب آرامش دل را زکسها کی آرم
اندرین دشت که بانگ جرسی می آید	نیاز علی متخلص بمفتون خیرآباد

وی درین زمان مرد صاحب ذوق مینماید منه است هرگز رفتاری آن

طعنه جرا + حلقه زلف سیاهش نگرید + محمد یعقوب فیض آبادی ثراد
اندوری متخلص بتسلیم صاحب طبع سلیم ست منه است بیش حسد شبرنگ قد
رنگ شب پریدا از رشک + بروی روی گلرنگ تو برگ گل درید از رشک
مسماة نورجهان بیگم مختفی وی زوجه جهانگیر بادشاه ست گویند در عهد سلطنت
شاه مذکور جمیع امور مملکت داری بذات بیگم موقوف بود و بیگم همه را با حسن

وجوه بانجام میرسانید از وست	دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم

بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم + زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما + هول هجران
گذرانیدیم قیامت معلوم + مسماة مهری وی از مقربان نورجهان بیگم ست روزی
بیگم بالا قصر نشسته بود که شوهرش نمودار شد حسب ایمای بیگم او را طلبید او بسرعت تمام روان شد
درین اثنا از شوهرش حرکات عجیب در عین رفتار صادر شد مهری آن حال
بنظم آورده و آن اینست مرا با تو سر یاری نمانده سر مهر و وفا داری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور چنانکه پای برداری نمانده بیگم بخندید و صله لایق بدو بخشید
مسماة نهانی وی مصاحب والده شاه سلیمان ست چون بغایت حسین
و جمیل بود از اکابران آن دیار هر کس بخواستگاری آن میل میکرد نهانی علیه ما فی
این رباعی گفته در بازار آویزان نموده برین شرط که هر کس جواب آن گوید در حباله عقد
آن در آید از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده جواب برنیامد الاسعد الله خان
وزیر وی بود است از سرو برهنه روی زر می طلبم + در خانه عنکبوت سر می طلبم

خطابخش و جرم پوشش بگو — که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد
بوقت نماز مرا گفته که بار دهم — سرم فدای درت چند بار خواهی داد
این مطلع از واردات طبع آقا بیگیاست — ه آه از آن دلی که دارد رشته جان تاب از او
وای بر بلبلی که هر دم سوزد و خوناب از او — مسماة آرزوی سمرقندی

وی از شیرین سخنان آن دیار بوده از وست ه شد بهم خاک بیست
گر بدر دیار سی ✽ خیال رویم که دیگر بگرد یار سی مسماة آقا بیگه
وی دختر مهتر قرار خراسانی است عالی خوش فکر بوده او راست ه
ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
مسماة آقا دوست وی دختر درویش قیام سبزواریست علم عروض نیکو میدانسته از وست
ه هر کجا آن مه بان زلف پریشان بگذرد ✽ هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد مسماة
صحابی وی دختر خواجه هادی استرآبادیست کمال صاحب عفت
بوده او راست ه مه جمال تو و آفتاب هر دو یکیست ✽ خط عذار تو و بیشه تنا
هر دو یکیست مسماة عصمتی از خوش سخنان این طائفه بوده این مطلع یادگار
اوست ه از پا شکستگان طلب کعبه مشکل است ✽ آن کس که دست دید
کعبه دل است مسماة بیدلی وی زوجه شیخ عبد الله دلوا

است فن شعر نیکو میدانسته از وست — ه روم بباغ و نرگس او و دیده ام کم
که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم — مسماة لسانی وی از اولاد سادات
خراسانست در شعر خوش فکر بوده او راست — ه تنقی با قامت ابرو کمند کرده ایم
با همه پستی تمنای بلندی کرده ایم — مسماة خان زاده تبریزی

وی دختر امیر یادگارست فهم بلند داشته از وست ه شبی در منزل ما
مهمان خواهی شدن یا نی ✽ انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نی
مسماة سید بیگم وی از نسل سادات جرجانست طبع سلیم داشته او راست

ه مرا در دل بسی درد است از هجر یار خود — چه گویم پیش بی دردان ز درد و بی قراری خود

ه عذار بیاکر(?) ... عارض ۱۴ م [illegible]

[illegible] ۱۴ [illegible]

مسماة شریفه بانو محمد هی وی از خوش نوایان زمان خود دست از دست

قامت سرو که در آب منور گشته	کرده دعوی بقد یار و نکو ار شده

باب دوم در نثر مشتمل بر پنج فصل فصل اول در مکاتیب و نثرهای مختلفة المضامین مثل دیباچه و خاتمه و تقریظ و دیگر نثرهای مدحیه و ذمیه وغیره مکاتیب

رقعه مولانا جلال الدین رومی

بدانکه انواع خیر و شر و نفع و ضرر وابسته باحکام قضا و قدر است هرچه در ازل بر صفحات وجود مخلوقات جریان یافته لابد است که بعرصه وجود بجلوه در آید احتراز و اجتناب ازان فائده ندارد پس ای دوست دل خوش دار که خیاط ازل قبای وجود بر بالای هر یکی از لوازمان علی العبودیت دوخته گاهی گریبانش بدولت آراسته و خواه دامانش بطراز محبت پیراسته باشد چون در نکری محنت

و کرامت و محض سلامت ست	قلم به تلخی و شیرینی ای پسر رفته است

اگر ترش سنجیدنی فصاحت چشم دارد رقعه مولانا عبد الرحمن جامی

بعد از نیاز و اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان حضرت قدرت و مجال قبول سخنوران حضرت نعمتی بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس ست بمصالح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذا بالله طبع لطیف را از تکرار آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی دهد تحمل آن گرانی را در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مضاهرت بران پریشانی

را در جمعیت اسباب دخلی تمام ملحوظ	
رنج کش بهر راحت دگران	راحت و رنج چون بود گذران
رنج تو تخم راحت جاوید	زانکه باشد بمزرع امید
	حق سبحانه تعالی توفیق دستگیری

از پای افتادگان و یاوری عنان از دست دادگان زیادت کرداناد والسلام والاکرام رقعه عرفی شیرازی از گردش زمانه سرخ و سفید قماش

بدارم و بد اسمی هر که جنگ می زنم از شمشیر جفا بر من می اندازد چرا که در غلامی
توام مسلم توقع از درگاه تو آن دارم که تاج سرفرازی به درمانده بخشش و برآیت
کشایش روزی گردان رقعه ملا نور الدین ظهوری بفیضی فیاضی

درمانده دوری ظهوری تحفه فیض بخش عبودیت حضور السعادت نزدیک می‌گرداند توازین
توفیقی بموافقت بخت و مساعدت روزگار امیدوار میگردد و در امیدواری تکمیل
و برهان ثابت و راسخ میباشد و دلیل و برهان اینکه اگر در سعی رخصتی می‌بود چه صورت
می داشت که قلم بر سر این رقم و زبان بپای این سخن آمدی ع در جواب است
این لبیک ما ... با تعیان آستان از دور نزدیک نشستن و با ایستادگان حضور غائبانه
همدوش بودن نشان بخت بلند و علامت طالع ارجمند است بسا تیجه لاغر که نفس بهمت
خود را تشبیه اگرچه شهسواری بندد و بسا طائر شکسته بال که پرواز توجه بلند کرده در بام
کعبه مراد کرده بیت گرچه خرد هم نسبتی ست بزرگ ذره آفتاب تابانیم
لله الحمد که به تجلی محبت آنحضرت شعله های نور درستایش سویدای دل ظلمت
زده بزبان آمده چه پرتو اعتقاد و روشن کنست بآن دودمان عمیم الاحسان
سما و سته عرض جوهر ارادتمند و اقبال فرع اصل اخلاص ع هر کرا
اخلاص بیش اقبال بیش ... اگر به شکوه دعای نثار شده یا به نظم تحفه
ثنای بکار رفته عرض زیور اثر و مقصود رعایت سخن است و الا بی نیازی آن برگزیده
درگاه بی نیاز و الا مرتبت مداحی آفتاب در نفی عیب خفاش طبعی ست نه اثبات هنر
صاحب بصیرتی اگر توفیق شکست و دعوی این عجز که بعالم دیده با کحل الجواهر خاک
آن درگاه دیرتر رسیده زودتر از بصیرت طرفی نتوان بست یعنی حسرت
زبان ناله این درد و نفس آه این ملال گراست تصور آنیده از ناسعت گذشته
جائی برده شود الحال عزم جزم نموده به دلیل التصمیم در اثبات محال تاخیرست
اراده مزور بازه ... شوق سر بر آلوده گشتن ز شکر تقدیر رباعی

خوش آنکه نهاد پرده سرای تو شود	در منزل دل جای تو جای تو شود

ناخوشی چون وجود کیمیا معدوم گردید گلهای شوق آلوده آرزوی جان غم
دیدگان را طراوت یافت غنچهای دل مقصود مشتاقان شگفتگی پذیرفت لیالی
فراق با ایام وصال برکمال مبدل گشت عروس مهر نقاب حجاب از روی برگرفت
معشوقه یکدلی و یکجهتی بکام دل و جان شد و بیمار فراق را که در دار المرض ناکامی
و بیت الحزن بی سرانجامی متوطن بود شربت صحت چشانید و حیات تازه و
فرح بی اندازه بقالب تشنه رنجوری مهجور اشتیاق رسانید رجاء واثق هست که
همبرین منوال تب گزیده را لله حرمان را که در آتش محرق هجران میسوزد دیگر از
انگبین وصال بهجت قرین و حلاوت صحت آمین و نوشداروی عافیت گزین
صحت کامل میفرموده باشند و گوشه نشین کنج محبت را به نسخه نوید بهجت
ذات بی مثالی بهترین خوشدلی و همنشین خرمی سازند زیاده ابدا اطناب نرفت
صحت و بهجت روزی باد رقعه از انشای مرزا طاهر وحید
از جانب شاه عباس والی ایران بعبد العزیز خان والی
توران نسیم گلشن خلت و موالفت و شمیم بهارستان صداقت و موافقت
که بنفحه نسایم مشام اتحاد و یگانگی و گرد نشان نشا نفرای منافرت و بیگانگی از... عنی
مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب سلطنت پناه عبد العزیز خان بوساطت زبدة الاماثل
والاقران قولم حاجی در ساعتی باصناف سعادات مشحون و زمانی باقسام برکات
مقرون که ابواب امید کار بر چهره بخت بیدار گشاده و اسباب حصول کام و نیل
مرام آماده بود نشر روایح نکهتی نموده باعث اهتزاز گلهای بستان دل محزون
و خاطر همایون شده از ورود آن گلشن هیولی نظام استشمام شمایم صحت ذات کامل
الشمایل ستوده الصفات فرموده گلهای رنگارنگ انتعاش در باغ خاطر فردوس
مظاهر شکفته شد و زبدة الاماثل موصی الیه احراز سعادت مجلس اقدس کرده حقیقت
الفراق حاصل نموده بنابر میلان خاطر ارجمند و طبع آسمان پیوند به تحقیق چگونگی
حال سعادت اشتمال مرکز دایره جاه و جلال یکی از باریافتگان کریاس

اسمان سپاس بتقریب متعاقب زبدة الاشباه موصی الیه پروانه بزم حضور سراسر سرور خواهد گردید که بسا نیدن مژده استقامت مزاج وهاج دوستان زاد دیگر باره مسرور و مبتهج گردانند و پیوسته مکنونات ضمیر والا و مرغوبات خاطر خطیر معلی بمقام اعلام و اعلان در آورند که کارکنان دولت ابد مدت دوران مدت بساختن و پرداختن آن مامور گردند همواره ساغر کامروای از باده الطاف الهی مالامال و کوکب بخت اعادی قریب دبال و نکال باد رقعه میرزا عبد القادر بیدل ره بود هم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی ندارد درین محفل یا سید چه یارب چشم واکردم ✢ در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار است و در صفحه اوراق اغیار نقوش انقلاب بی شمار رشته نفس تابی ندارد که شیرازه این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که بمطالعه اینقدر نقوش بدکردار پرداخت صدمات نواهای حوادث خبر گوش گزیر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی بساط دخل نچیده اند و رستگاران شکنجه اوهام همت خود را متعلق هیچکاره نفهمیده اند رضاجوی حق آسایش خود مغتنم شمردنی است و بقدر طاقت تا فعل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه عنایت الهی باید بود یعنی چشم تامل یعنی تحقیق باید کشود رقعه شیخ ناصر علی به نواب شکر الله خان [illegible] رباعی

ای پیر نوا آئینه جان نامه تو	وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل حسرت	این جامه یوسف است یا نامه تو

جوش جوش خمخانه تحقیق یعنی مکتوب آن نبض شناس سخنوران خیال وحشی چمن و دماغ آفرین مخموران خرابات هر فن بکلبانگ نوشانوش سامعه نواز بلبل ایش نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره نریختند و کدام آفتاب که در آغوش شبنمی پر افشان نشد ره تو چون ساقی شوی در تنگ ظرفی نمیماند ✢ لقدر سحر باشد وسعت آغوش ساحلها ✢ مجموعه اعتبار ناصر علی با انفاس عیسوی مشرف شد

یعنی [illegible] عصمت [illegible]

یعنی آواز [illegible] دست [illegible] گرفتاری [illegible]

[illegible]

بیاض نوری حاصل کرد و سعد دآن نور از رخسار گلزار معانی گل لطف سخن چید
و ازان حسن بی کیف بکیفیت حسن معنی رسید خوشا نگاریکه از پردهٔ محبوبی جلوه
نماید و نظارگی را استعداد درک آن تجلی نیز بخشد و عجب نگاریکه تا رسیدگی تمام
خود را بصیاد نماید و با عدم قدرت صیاد بدامش آید دهان تنگ خوبان سخن
از سخن خوب آن تنگ دهان بحکایت آمده و سخن گذار مهوش معنی از معنی رسایی
آن سخن رس بحرف رسیده وحشی سخن شکار حسن معانی آن خدامی المعانی گردیده
و آمیزی رسید معنی بر اصل لفظ آن صاحب سخن آمده چون از وصل شاهد معنا
نامه سامی کسب کمال حاصل گشت و تصور نمود که آن ذات عدیم المثال
بصفت شریف موصوف ست و مانند آئینه بصاف دلی معروف
سخن کی اختیار از فیض مطالعهٔ آن سر مشق سخن سرزد گستاخانه نوشت مرقوم
بود که حسن معنی از حرفا مشرف گردیده اند با نجوی سخن نه عارف رسیده
تشابه حقائق [illegible] و شکار با شرف در حسن معنی و خوبی سخن کردن بسیار مشکل است
و باز خوبی سخن را با حسن معنی ترجیح دادن خنکی قوت ممیزه می خواهد حسن معنی از خوبی
سخن [illegible] حسن معنی خوبی سخن که عبارت از عبارات شیرین الفاظ رنگین استعارات نمکین و اشارات
خوش آئین باشد اینهمه از حسن معنی ست زیرا که ربط کلام و تناسب الفاظ و استعاره
و اشاره باعتبار معنی میباشد نه باعتبار لفظ محض مقصد ازین عبارات این خواهد بود
که مطلب عالی اگر با الفاظ نامناسب بیان شود لطفی ندارد پس درینصورت
در ظهور آن معنی نقصان شد که حیا شاهد با ظهار رسیدند و بکمال آن لباس عبارات
رنگین اگر بر شاهد معنی سهل به پوشانند بر کدام اهل بصیرت جلوهٔ آن خوش خواهد آمد
و اگر عروس معنی عالی را از زیور الفاظ ناموزون منقوش بیاراستند یقین که لطف
خاطری خواهد بود پس خوبی سخن و حسن معنی عبارت ازین باشد که مطلب شیرین
[illegible] رنگین ادا شود و اگر معنی عالی با الفاظ زبون بطرح نیک بیان آرد او را
حسن معنی نتوان گفت که حسن خاصهٔ صورت ست و صورت معنی الفاظ

درین کیفیت [illegible]
[illegible]
عبارت از [illegible]
مجازی را اضافه و [illegible]
با استعاره خوانند
۲۱۲

آورده گل سیوتی بجهٔ الماس مهیا کرده چنبه از غنچه خود چینا گلی ترتیب داده
غنچه گل نوک زمرد پیراسته نونهالان چمن بر عزم تک دیگر در تقطیع لباس کوشیده
اند و هر یکی برنگی لباس عید پوشیده اند نسترن از شرم اینکه لباسش رنگ آمیز
نیست و در نظرها سفید نمیتواند شد و شب بو از خجالت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست
در شب سیاهی نمیتواند زد و عباسی لباس خود را افشان نموده و ناردن سرمئی
گلبری اطلس سرخ در بر کرده نفربان صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه
لباسش چون لاله گلگون نیست زبان از قفا بر آورده اند و نیلوفر را گنبا چرا اینکه
کسوتش برنگ گل سوری نیست بر دار منصوری کرده اند بلبل از شاخ گل گره
خار در خورده که پیراهنش چرا مانند طاوس فرین نیست ریحان غنچی خود را فرو خسته
و بناه برگی خریده زنبق زر در از سوسن کبود زبان طعن دراز است و آب چمن در علاج
هر برگی با ساز امروز خلعت زیبائی گل رعنا را در بر است که جامه اش ارغوانی ابره
زعفرانی آستر است شخلنبد چمن بآئین بندی بزم گلشن پرداخته از شاخ سبز تند بلیها
آورده و آب نهر در راسته خیابانها پرند چینی گسترده کیله قاشهای حریر پشت
بام افگنده کلفه پارچهای الوان بر روی دکان چیده شگوفهٔ چمن را

بسته آئین نوبهاران — نشانده بر سر در پرده دارالنا
کرد شاید از ره فضل و عنایت — شه اندازد نظر گر نقش قالی رحمت
کند سیر گلستان پر از گل — بساط باغ را گشته تحمل ها
زپا بوسش که بخشد سرفرازی — سرافرازی چه باشد بی نیازی
گل گلشن حنائی رنگ گردد — معنبر خاک و گوهر سنگ گردد

امروز که هر غنچی را ذوق طربی در سر است و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شمایکه دعاگویان
افضل عبادات تواند بود شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط در
هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ
شمع ماه درخشان است هر صبح بزم قبلهٔ عالمیان چون صبح عید چهره کشای مسرت

صلهٔ برات سلطنت
کاغذ نوزرند کوچک
آن از نخ ... زربفت
ابد دوامن ...
برات است ۱۱

ودر حوصلهٔ ازمن تنگنجیدی و بیرونی اندیشه بارگران نیکی این نوازش برنتافتی وزبان رفته است که غالب آشفته نوا نثری و نظمی در هم بافد و فرستادن آن منت بر خویش نهد سخنور نواز امن و خدا که عنان تابی اندیشه از وادی نثر چند مرحله دور رام افگنده است چه همه دران می کوشم که در ورقی که باحباب رقم گردد نبشتن پروا ز گفتن پایه و نگارش هنجار گذارش نپذیرد و پیدا است که اینچنین نثر را در آغاز مسوده نباشد و بعد جا بم فراهم نتوان داشت دوستان بنگاله که علی الرغم دماد بان غالب را الشمرین زبانی وستوده بیانی نپذیرفته اند ترا و دیده رگ کلکش را صفحه صفحه و ورق ورق ازهم میربانید لاجرم آنچه نزد اکنا عمه فراهم ست نامه نگار را نقشی ازان کارگاه در نظر نیست اما درین روزها که از انتخاب دیوان ریخته فراغ بهم داده و خار خار ذوق گرد آوردن اشعار پارسی درجیب دل افتاده است سطری چند به دیباچگی دیوان ریخته رقم شده و صفحهٔ چند به آرایش عنوان مجموعهٔ پارسی در گرد رقم گشتن ست تا لطف زبان پذیری نام بر آورده باشم قطعه از دیباچه تا تمام انشا سیکنم

رقعه نواب مصطفی خان شیفته دهلوی بمرزا اسد الله خان غالب دهلوی

ای از نفس خامه مشکین رقمم تو	نسرین کده درجیب و بغل باد صبا را
پور ده و لانامه و لامود با نثر نسری	

نثار و اشعار شعری سنه عار ازاره اعتبار خویش برگرفتم و صدر تنه نظم و نثر دانستم آن سینه یک آمین نور انباشت و این دل را بیک فروغ شید آگین ساخت آن به نمود شوق نمود و این بستی دانش افزود بران سرم که پاره از دو صفت همایون نظم و گنجینهٔ نثر رقم کنم که عرصه سخن فراخ ست و طبع من چالاک یکه و جولان شوخ رادفت ست ولی ترسم که یکیش اغراق گوید و دیگریش غلو خواند زیرا که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود گل را رنگی و بوی هست و مل را ذوقی و اثری اگر آنچه دران ست بجا نسبیا آید چرا شگفت نماید با اینهمه از طرز مشاعرانه سنگیزیم که چنین نیرنگی احتمالها با اوست و سخن ساده

کیتی در مژده رسانی ولطف عنایت مدبران عالم علوی از عروج مراتب منتظمان
عالم سفلی مشعر کامرانی مژده جانفزای عطای خطاب والای بهادری از پیشگاه
مقدس ومعلی بذات مستغنی الصفات ولیعهد کوس بهادری در میدان حصول
آرزوها نواختند دلاورانه علم فیروزی در عرصه فتح الباب ولها برافراختند اقبال در
خطاب که کلمه بارگاه حشمت از خرگاه ناتوان برافراخت وشوکت در گفتار
که پرچم لوای بهادری طره فرق فلک فرقدان باید ساخت وسور وسرور
جهانگیری قلوب بفروز روشنا ها وانبساط ها باقلیم کشای صدور پرسور تهنیت ها
گزارش شش جهت ستائی آواره گردیده وفرهنگا که صیتش از زمین تا باسمان رسید
عالی دامن همت برکمر زده بستند گوهر مقصود بدامن آوردن وحبالی آستین را تا
برساعد شکسته آماده جوهر مقصود در آستین کردن ع خوش خطابیکه خاطر
شکوهش بینی به سرکشی باهمه پندار ستفوهش بینی به ایزد تعالی این خطاب والا
که بهادران را در آرزو وعیش جهان گداز وحصولش محال هر دلاوران به ستایش در
تمکث تازه یافتش نیکان انجم اسمار که مبارک گرداناد وقواعد جاه ومناصب را بدرجه اقصی
رسا ناد دولت واقبال دائما کمر بسته خدمت گرامی باد نثر های مشتمله

دیباچه دیوان ریخته میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

شادم بنشیم آشنایان راز را وسواد بخش بینشیان را مژده که سخن از سامان تحریر
گردانی آماده وقوامی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ
ژوب خورده جنبانی طبع شکستنی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته به کار در تیره ریزه
گرده لسوهان خراشیده اندرون لفش گداختگی شوق به جستجوی آتش پارسی سنت
نداشتی که در کلخن های هند افسرده وخاموش واز کف خاکستر برگ خوش سیه لیو
بینی چه سروی مسلم ست از تناپای که به استخوان مرده ها بر شکستن واز دیوانگی
شمع فرا گرفته آویختن مرآینه بدل گداختن نیرزد ... افروختن را انشا ...
شمع برافروزند وآتش پرست را باد اغراه هم در آتش ... می دانند که

برحافظهٔ خویش نموده کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه ساخته و سفینه و بیاض را که در معرض تلف و زوال لایق محترم ... انگاشته همواره نقوش آن کتاب قدسی بر لوح سینه نقش نمودی و به تکرار و تذکار آن مشغوف بودی ناگاه چرخ ستمگار از مهر و سپهر بازی دیگر باخت و مهره مهر او در ششدر انداخت و کرد تفرقه بهم گرفت و تیرباران آفتهای در پی جگر دوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضایل کسبی و وهبی در عالم و عالمیان لقمهٔ زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار از هستی نیز بنگاه دار البقا کشید و برادر گرامی عبدالله خان مرحوم که چون سویدای دل باعث انشراح طبع بود و به رنگ مصقله که آیینهٔ خاطر را صیقل دهد در اوایل سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید ه بگذشت

آنکه حسن شد مطلب آشنا کنم
بگذشت آنکه عیش بگلزار وا کنم

بگذشت آنکه جای بدل من کنم نشاط
با من بمجلس طرب و عیش‌ها کنم

بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ
با گفتگو به بلبل و دستان‌سرا کنم

بگذشت آنکه جانب خوبان کنم نگاه
یا دل بدام کاکل گیسو رها کنم

بگذشت آنکه دست برم سوی جام
یا آرزوی شاهد و ابرو هوا کنم

با این حال سفرهای دراز پیش آمد و لقب‌های شاقه علاوه گردید هر چند بار رنج خاطر خطور کردی که همگی هوش و حزن و سرور ... اندوه از اعضا آن در یافت و در نگارخانه محبوبیت گنجایش ندارد و لیکن در هجوم هجوم آلام طبیعت عنصری مغلوب افتاد و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد تلاطم سیلاب اندوه آن نقوش نقشه را از لوح سینه بشست و گردباد هموم آن دلفریبان نزرکشت سرشت را از صحن خاطر پاک برفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در بنیاد الانسان و دیعت نهاده دست قدرت است تقاضا عمل نمود رفت ه

صد داستان خواب آمد بروی کار
حیران شوند کرد و سه حرفی رقم کنم

تا چار در اوایل قرن دوم ورقی چند گرد آورد و بعضی از زاده طبع متقدمین نوشته

ازآورده فکر متاخرین ثبت نموده بجهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت احوان ان
بنی نوع خوانی یا الوان نعمت بلکه مصاحب بے نفاق یار غم تراش مونس ایام تنهائی
انیس روزگار فراق مرنج دست اموزگویای خموش گرمی هنگامه رنگینی مجلس حریف
بیربادسبازلی همتا برگ عشرت سرمایهٔ ابتهاج گل بهار معشوق بے آزار بهار
بے خزان باغ لی دربان سلسله جنبان جنون مجمر گردان شوق آتش افسرده
دیدمان بیرسم دلریشان شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزائن اسرار گنج الموفور نتایج
افکار هم مشرب میخواران هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان بلاغت فهرست
ابواب فصاحت ترتیب دادنی فی دار الملک مصر بیست پر از یوسفان معانی دنشینی المنشئین
یاسواد اعظمی ست مملو از سبزان خال و خط مشکین شاهدیست نقاب عنبرین بر رو کشیده
یا بنفشه ایست از جبین بستر ین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن نهان و راز نتیق

این ابر اقتاب تابان نمایان سے
درین مجموعه از شیرینی نکات سے
نماید رنگ او در نقش نباتے
شوق این نکات مشک آگین
بچشم مور کرد ستکه این
سے بینند لفتل و باده ناب
درین مهتاب مور ان و شکر خواب
چشمه اشتنه از صاحب نظران زبان

عالی داستقبال آنکه اگر با راده گلگشت سخن نفرج معنی برین اوراق که صحیفه ازان سلیمه
سحر معانی ست عبور فرمایند بدیده پاک بین انصاف ملاحظه نمایند که مولف این مجموعه
در استخراج اشعار تازه رنگین اوحوال متقدمین و متاخرین و دگیر مقدمات مفید از دواوین
و کتب متداوله چه قدر تلاش نموده و چه مایه عرقریزی سعی بکار برده تا این گلدسته
بهارستان آرزو و نیاز نهال بسته شده و این جواهر آب دار رشته اهتمام منسلک گردید

سه نگداخته ام دل و زبان را
کاین نقش نموده ام جهان را
صد سحر فسون تار بستم
کاین نغمه بروی کار بستم
خدا تعالی شغلی بهتر ازین کرامت کنا د یعنی از برکات

خمسه مبارکه آل عبا کشف رموز سبعه سیاره و مثنویات ثوابت و هفت هشت
افلاک و مسدس جهات و قصائد عقول و غزلیات نفوس و مقطعات موالید

و رباعیات عنصریات بسر کردانا دائله مجیب الدعوات و قاضی الحاجات

بیا ساقی ای شمع دلهای ما | بیا ای سراپا بهشت و بهار | لبالب کن از باده جام مرا
بسوزان بغم صنائعی مم مرا | بجانت که یکلحظه چوشم ببر | نه جرعه جام هوشم ببر

که گردد فراموش هر مطلبم | ز مستی نباید سخن بر لبم | تاریخ اتمام این نسخه

ازین ابیات بر سبیل تعمیه معلوم میتوان شود
دارد از حسن معانی یک جهان رنگ کمال
گر تأمل پرده بردار فزرآت اجمال

این چمن زاری که مرآت انجابش جلوه گر
صورت تاریخ انجابش توان بی پرده دید

تقریظ مولوی امام بخش صهبائی

دهلوی بر نسخهٔ آثار الصنادید مؤلفه سید احمد خان رنگینی سنائیم صفحه‌ها از مشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی سبزه گل پرورده دل تا دیدگان رنگ معانی چیده ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سازو برگ یک دم رشتهٔ سعی گسستن نفس نارسا زیست صرف نغمه طرازی های بیان و دهن حلقه بر بیست وقف ترانه زبان رشتهٔ انفاس در گلدسته بندی ریاحین کلام مصروف و عنان توجه در صید وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی است که حسن گلوسوز معنی پرورده مشاطهٔ طبع ارجمند اوست و جلوه شاهد معارف در پرده کرد انگیز بیانی افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار رسانندهٔ صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگرهٔ عرش سودن و خانوادهٔ نجابت را از والای نژادش بر رفعت افلاک افتخار نمودن رنگ بهار پردهٔ معنی های رنگین اوست و نکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت اولین پایه سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ نوال جلالش چمن پیرای عدلش صبا از بیش گل نتواند دید تا تیزی نوک خار دامن

نزاکتش اندر دو بزم افروزی الفاظش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی اختیاطش پاپال پروانه برنخورد خم نکند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسای پالهنگ اندیشه اش مرسله گلوی دقائق فروغ معانی پرتو شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسمی ست از پرده لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب قبهای کارگاه سخن و رنگ آمیزی حالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری ناله نیاز از پرده صریر قلمش در خروش ترانه سخنش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حرفی ست گلوگیر و زمزمه بیانش با لاف سبحی نوای قمری جوابی ست دلپذیر جزو کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پرتو یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصله دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبهه هزار محیط مقابل تواند نهاد نشو و نمای ریاحین بهار را بسنبل رسانی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسرین با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینه ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامه اندیشه اش چون ادا مر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض جنبش گرمی هنگامه چهره کشاده هم وحدت را از اثر تحریرش جا بسا در فلک

مثنوی خاتم نظم نگفته
رفعت بسپهر وام داده
بر کرو سرای دولت او
گردنده سپهر از جلالش
مالیده سر خ غبارش از راه
با دست فشان ارجمندیش
رفعت که بفرق چرخ زد گام
گل کرد بهار صد چمن را

با مهر گیر نازنینش
بر باره گهش ز مهر پرنور
بنشیند فلک بحشمت او
عقلی که چراغ دلفروز
تا گشت چراغ هفت خرگاه
سر سوده بر آستانه او
حسبت از دربارگاه ارکام
آمد به نوازش نامه او

جاهش که بتخت کام داد
صد سجده و یک نظاره از معیار
بر فرق مراتب کمالش
وین خلوت آب و گل فروزد
خورشید که فرش بلند چتر
تا شد فلک آستانه او
طبعش که بهاد سخن را
چون پرده ساز نامه او

کوکب انفسش چو بانگ بلبل ‌ ‌ ‌ هر حرف به پرده های صد گل ‌ ‌ ‌ بسپرده برنگ حسن عشاق
گلدستهٔ صد چمن اوراق ‌ ‌ ‌ سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکب آرای

عزایم بلند مرحلهٔ پیمای معارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر
کامروز چار بالش منصب مصنفی این سواد لطیف از وجودش بسریر سلیمان نازش دارد باغ
می خارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آینهٔ انصاف نباشد
و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی اختیاری نتراشد در راه این تحقیق توانند شگافت
و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا به تردد جاده
خیال گم کرده اند جای نقش راست کردن به ازین سر منزل آسایش بکف نیاورده اند
قدرت وهم در ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرأت تقصیر در سراغ مشاشر
نارسا تر از پای مجوس نسرین را شگفتگی عبارتش برگ برگ لبی ست از شبنم
در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر چراغ اخگری ست افروخته
دامن زینهای غیرت طرهٔ سنبل بر آتش رشک سطورش چون موی در
پیچ و تاب و موج سبزه از باد غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ
نظم و نثرش از طراوت الفاظ رگ ابری ست طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو
معنی نالش برقی ست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آیینه
یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سر شکوفه گیسوی حروف از دو طرف فرو هشته ساخته
دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراسته
تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نفسان مکتب
عدم چون بالای پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک
بر سر کردگان زیر زمین جگرگاه و حوصلهٔ تمکین دستگاهان از رنگ نگاران کرده
تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست تصلیح گل برده اند و بلبلی چون عاشقان رنگی
بسا به قلم داغ لاله سپرده نگاه در تماشا گاه مقادیرش از گستاخیهای تار دیود کفر حیرت

و نظر در سیر خط ارش از حسرت سبزی خاک هند بر مثنوی

گردد ره او بکین شماره / از رنگ پریده نظاره / هر ذره که تا بداز دوره
از داغ دلی گرفته صد لو / زان قطره که از جگر گشادند / صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد / دل خون شود و سیاه گریزد / تا یک رقمش بخون نگارند
بر صفحه دل جنون نگارند / هر کس بکتابتش نظر داشت / در خامه چکیده جگر داشت
چندین دل تشنه بر شکستند / تا طرح شراب نقش بستند / رنگ از رخ شاهدان پریدند
تا نقش چمن برو کشیدند / خمیازه حسرت شکر خو آب / در مقبر باش صرف محراب
باشد بکف خرد پسند آن / چون ساغر می بدست رندان / سطری است که نقش ورق بست
یا زلف نگار در کف مست / صد لطف بهر گشودن اوست / چون بند قبا گشودن اوست

عجز تمثالی آئینه احوال صهبای از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبه بلا ترکیبهای نگاه لطف رنگ پریده عجز تال را نه آن همه بازگرداننده که بر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نسوز رو بال تدرو از شرم بهار سحرانیش چهره شیفروز تعداد مراتب لطافش رخش محاسبه بر شحات سحاب راندن و مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف گنجانیدن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد بر تو خورشید آتش از پرده آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز دل وفاق و شعله صورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد نثر میرزا عبد القادر بیدل در تعریف گرد و غبار

رباعی نه غبار است گزین دشت پرفشان برخاست نگهی بال تماشا زده مژگان برخاست حسن اگر موج زند اینقدرش طوفان کو شوق اگر ناله شود این همه نتوان برخاست سبحان الله دلنشین غبار یکه تا مصور خیال نقش تصویرش پرداخته است صفحه اندیشه را آئینه وار حسن مخلط ساخته و تا خامه فکر هوای تحریرش کردن افراخته سر رشته تامل در هجوم زلف مسلسل باخته هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد بست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشته نفسی دارد وام بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش در من جمعیت این خاکدان

مباد داده وضع آزادیش باین غبار اگر تعمیر آئینه خانه دلی کنند رواست واگر شکست

اورا شگفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا ه این سلسله گیسوی پریشان که داد

این فتنه هوای سر دامان که دارد
تا چشم گشای مژه در سرمه نهان ست

این دیده فریب خط ریحان که دارد
پیراهن هر رنگ هواست عبیر ست

یارب خبر از نکهت جولان که دارد
سنجشیکه چون حلقه دام از صید بصیرت

خالیست غبار فتور و دیده که چون گردباد آشفته نگاه دست صنع ست جواهر سرمه
نور اینجا چه فکرها بلند عنان خودداری نگسیخته است و چه وضعهای هموار بدامن بی
سروپای بنیاد نریخته اگر آب گوهر بدعوی نم آهنگش زبان موج گشاید گردنیمش رنگ
ملامت ست واگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود شکست رنگش سیلی بداست
بقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکیست باندازه وسعت بساطت بال تصرف
ملکی بتصور گل کردن خیالش زخم سینه ها کشید و تبامل هوای اندیشه اش داغ
دلها چیده اند و دسکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش گرانجانی
چون شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز هجوم
کیفیت صحبتش شبستان پرواز شور بیست از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مانده
هوا اگردیده هرگاه تنزل آید آلیست در صفای پرده لطافت روان چون عروج گیرد

تسبیحی صندل پیشانی آسمان ه
حسرت واماندگان مرکز خاکست این

کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
یا نگاه دوربینان بزم افلاکست این

کافیمه نور صفا بر روی دنیا ریخته
دیده داغ ست از تصور نهانی چاک اش

کز شرابی جسته در چشم ثریا ریخته
پرواز هر ذره اش سپندیست حیرت

آواز طپش غبارش حبشی ست انتظار پرواز رقص سپندش همواره چون گل عشاق
نقل در آتش هوای بالی تسکین پریدنهای خشخش پیوسته چون بال بسمل تقسیم اشتیاق
رنگینی ه اگر جوش دلستان اینقدرها دل نمی باشد وگر بسمل زمین تا آسمان
بسمل نمی باشد اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تا زمی وگر ساحل طپش طینت در

نقش پا بلند ار بلند او چشم بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد لی آبروست و پاکی نگاه آفرینش

تا باین غبار چشم نماید بی وضوست	بر رقص حیرت از موج گل هوا گیرد
ز لطف جوهرش آئینه ها صفا گیرد	بجلوه اش نگهی گر بهم زند شده
سواد عالم بینش به توتیا گیرد	هوا از رنگ صبح بر آوردن از کیفیات

شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه مواصل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد نکنه پرده خاک
نتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن یعنی سراغ هر که به نسبتی
از گل کردن لفظش سر من لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سرمشق رعنائی
آئینه عشق را زنگ انجابش چون داغ چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرت تا زان سر عشق
صد سر دگردان بالا و با طریق آرمیده و صنعان همواریش توام نقش با پیکر عریان تنان
در عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت
در وقت طوفان کده پروازش نقشهای جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و بهارستان لی تابیش حال
دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش طلاطمش بر رودت مزاج هوا ارا اشتعال طلوعها
پیچیده و بینه کاری ملایمتش درشتی طبع خاک را الفرش سنجاب خوابانیده

زبان افشانیش اسباب پستی جمله معراجی	بسعی همت او نقش پاهی بکلکم تا جی
نظرها ناگزیرست از سجاف ابر پوشیدن	که شد زین گرد حیرت شش جهت دکانی

امواجش چون خیل وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب ز خود رمیدن در انجمن
جنبید دلها در کمند خنثیبح و تاب بر خود طپیدن فروغ این ذرات چون شرارگاه
چراغان هوای ست و فلیش آئین امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان پیمای
چه قدر بالی بر خود طپیده است تا اینقدر پروازهای شوخی رسیده و چه مقدار آئینه هم

شکسته اند تا مثال این جوهرها نقش بسته	هر نقطه تخم حیرت لنگاره افتی
هر ذره انتخاب بهار لطافت سفته	چون ابر و زلال صفا بجوش بنفشی +
چون نور دیده آئینه بی کنار سفته	آنجا که جوان قسمت نظاره گسترند

رعایت و تلازم حمام روز غسلش حمامی چرخ با فروختن گرمابه صبح و دیده آفتابچی دوران آفتابه زرین خورشید با چلابچی دائره افق در پیش کشید پیشکاران عرق نافه گلشن دست به شیشه اسباب غسل بر آورده دار غوان غشقول شبنم در پیاله گذاشت و گل پیاله سر خضاب بدست برداشت شمشاد شانه در آب کرده چار به دلاکی دست بر آورده پنجه لاله کیسه در دست کشید و بهار آفتابی از بدوش رسید تجلی با صلاح خط عارضش سوی طلبید و موسی شوق نوره مالیدن دست از بغل برکشید خنک از بن شادی که با دوای خدمت آب کشتی آب خود را روشن ساخته آب بپوست انداخته غنچه آب از برای آنکه بدنش به نور رسید و سنگ با شرف پا بوسش لعل را هم سنگ خویش ندید تا خرامان و دامن کشان بجامه خانه در آمد این رباعی از زبان قلم غیب بر آمد

ای جود تو خلعت ده عریانی یاس
زود آبرون کن از بر جوشیش لباس
از مهر تو آتش بدل حمام ست
و ز شوق تو آب گشته در دیده طاس

آرایش گر بهار به قبا گردانی مهی قامتان گلزار رو دید و خیاط ناهید قبای سحریات را بر قامت سرو انداز و پیرهن نسیم بهاری از طبق دوزی اطفال چمن سوزن بطفلنه از تنچه زمین جدا کرده ابر آذری شستن با بهای چرک تاب نو رسیدگان گلشن از گل غنچه کوزه در بکلیزه پرآب کرد از آزاده دلان قید تقطیع و خار غباران تغییر لباس از همه بریده بر جلاف باران لباسی از نه دلی بساط نشاط انداختند و مرغان خوش الحان در هر گوشه غلغل نو روزی بلند ساختند عندلیب را جامه در آن بر نگی سبز گردید که گل جامه بر تن دریده سراپای خود را گوش نساز د و قمری با صول فاخته شدی بلند لعناخته که حصه بر بانداز نثار رش صد لخت دل از سینه بیرون نانداز د با گلی عکس بار لعقراب این زمزمه سیر رنگ را با سنگ راست بگوش هنوایان دائره عشرت انداخت

باز بر آتش گل بار صبا زد دامن
باز بر خاک چمن ریخت هوا در عدن
ناسیه گرد دگر جامه خورشید رخم
دوخته سه بدن اشجار دگر پیراهن
آب بگشا و چو از خدمت گلزار حکم
باد بشتافت زهبت که بپیشانی زمن

از خویش بری شور جنون مضطر جامه در بدن ست ونه سینه بالا در کشیدن در بند
ذوق شنیدن دلم اگرچه در آتشکده جنون با سوز مجنون بیک نسق ست امّا رنگ

چو ست ترانه هم سوز مهیا سر اما عرق گشتم	ست کوششی که غرقه دریا مجنون گشتم
رهنما عقل را بنقاب جنون گشتم	دیوانگان را ذوق برهنه پائی باشد

عروسی باشد که سر خار دست بر کف پای شان نقش نگار حنا بندد هیچ تیر اشتعالش
همچون برنگاه گردباد و صید وحشی طالع برگشته رسید که چاک گریبان و لکشایی دامنش
نگردید دیوانه اگر از حلقه زنجیر بار دارد حیرانم که صحرای امکان وسعت از کجا آرد

فصل دوم در بیان علم عروض وقوافی وانواع شعر واقسام

نثر ذکر علم عروض وبیان حاجت بآن وواضع ووجه تسمیه آن

چون شعر کلامیست موزون وهر موزونی را ناچار ست میزانی تا زیاده ونقصان
از آن میزان توان دانست ومیزان شعر علم عروض معلوم میشود پس هر کس که در شعر
دخل کند خواه بگفتن وخواه بشناختن بر و لازم ست که عروض بداند واستخراج این
علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده ودر وجه تسمیه این علم عروض اقوال
بسیار ست بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارکه زاد الله شرفها بوده ودر انجا این
علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض ست این علم را باسم مکه خواند بجهت
تیمن وتبرک وبعضی بر آنند که عروض بمعنی ظرف ست چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خوانند وبرخی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض
معنی بلندی وکشف ست وبنا بر آنکه باین علم ظاهر می شود وزن صحیح وغیر صحیح این
جهت مسمی باین نام گردید وطائفه میگویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود
پس چنانکه از راهیکه در کوه ست بهر موضعی میتوان رسید از دانستن این علم نیز کلام
موزون وناموزون را میتوان بر وزن علم جمعی جزو آخر بیت را عروض گویند
واین علم مشتمل ست بر معرفت آن جزو آخر لهذا این علم را باسم آن جزو خوانند
ودو میان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین ست وعروض آن

بیت چنان و کمان قرقه انکه عروض بر وزن فعول ست یعنی معقول معروض علیه
شعر باشد چه شعر را بران عرض میکنند تا موزون و ناموزون جدا شود **بیان اجزای بحر**
بدانکه بیت مرکب ست از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولیکه ارکان ازان
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع ست سبب
خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمه دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمه دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون لَکَ و خفت و ثقل را
از تلفظ دریافته اند که اول در لفظ سبک ست و ثانی گران اما وتد بر دو نوع ست
مجموع و مفروق وتد مجموع کلمه سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک باشد
و آخر ساکن همچو علی چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق
کلمه سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو راس و فاصله
نیز بر دو نوع ست فاصله صغری و فاصله کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند
که سه حرف اول او متحرک بود و آخر ساکن همچو جبلن و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را گویند
که چهار حرف اول او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعداد و جمع
معلوم توان کرد **بیان ارکان اصلی و عارضی بحور** بدانکه ارکانیکه بحور از ان
مرکب اند انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن
مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی ست
که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحور که
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط
وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب
خفیف مشاکل متقارب متدارک و از جمله این نوزده بحر پنج بحر اول خاصه عرب ست
باین معنی که فارسی و ترکی گویان دران شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید و
بحر جدید و قریب و مشاکل خاصه عجم ست که شعر عربی دران راست نیاید و یازده بحر دیگر مشترک
میان عرب و عجم و بباید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر بیتی دو مصراع

بود و نیمه بیت را مصراع گویند که مصراع در لغت یکپاره بود از دو پاره در را و چون بیت
میان شبیه است در آن است که همچنانکه اندر هر کدام پاره را که خواهند باز کنند با بند
از یکدیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام
مصرع که خواهند توان خواندن بی دیگری و چون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت
باشد و رکن آغاز مصراع اول را صدر گویند و رکن آخر مصراع اول را عروض و رکن اول
مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر
و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آن را حشو خوانند **بیان رکن سالم و غیر سالم**
بدانکه رکن سالم آن است که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیادت
نقصان و رکن غیر سالم آنکه در وی تغییری واقع شود به زیاده کردن چیزی بروی یا کم کردن
چیزی از وی اما زیاده کردن چنانکه در لام و نون مفاعیلن الفی زیاده سازی مفاعیلان
گردی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن بیندازی و مفاعیل گویی و رکن
غیر سالم را مزاحف خوانند و تغییری که در رکن واقع شود آن را زحاف گویند بکسر زا و زحاف
جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل دور افتادن است چنانکه
سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه یکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغییر یابد از اصل خود دور افتد
بیان بحور و مثال های آن بدانکه بحر در لغت بمعنی دریاست و در اصطلاح
عروضیان هر طبقه و پاره را از کلام موزون که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت
آنکه چنانچه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری
از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد **بحر
هزج مثمن سالم** این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم
خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که با آهنگ می خوانند درین بحر است
مثمن از آن جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن
تکرار یابد و سالم از آن سبب نامند که در ارکان وی زحاف و تغییری نیست مثالش

سه و لا وصف میان نازک جانان بمن گفتی نگفتی هیچ از میان جان من گفتی

تقطیع این بیت چنین باید کرد دلا وصف مفاعیلن میان نا مفاعیلن تو کس جانا
مفاعیلن نمی گفتی مفاعیلن که گفتی مفاعیلن معدنی از مفاعیلن میان جانا مفاعیلن
نمی گفتی مفاعیلن هزج مثمن مسبغ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان دو بار
مثاله بزاری میدهم جان و نمی پرسند هر احبابش مسلمانی نمیدانم کجا رفت ای مسلمانان
چون سبیل تقطیع در بیت اول نموده شد یقین که ارباب فهم و ذکا که در هر بیت محتاج
آن نخواهند گردید و نیز بنا بر احتراز طول تقطیع هر بیت نپرداخت اما تسبیغ در اصطلاح
عروضیان زیاده کردن الف بود در میان سبب خفیفی که در آخر رکن است چون در
رکن مفاعیلن الف زیاده کنی مفاعیلان شود و رکنی را که تسبیغ در وی واقع است مسبغ گویند
بضم میم و تشدید با و فتح آن و مسبغ گفتن این رکن وزن را از آن جهت است که عروض
و ضرب او مسبغ است و چون تسبیغ در لغت تمام کردن است زیاده کردن
الف در رکن تسبیغ گفتن مناسب است هزج مثمن مقبوض مفاعلن مفاعلن
مفاعلن مفاعلن دو بار مثالش دلم بردن شد از نخست ز دل بردن شد
زبون شدم که بود کور دست نخست زبون شد قبض در اصطلاح انداختن حرف پنجم
ساکن است چون یای مفاعیلن بیفتد مفاعلن بماند و آن رکن را که قبض در وی واقع است
مقبوض گویند بجهت آنکه حرفی از وی گرفته شده است و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض گفتن
این وزن از آن است که ارکان او مقبوض اند و رکنی که زحافی در وی واقع است آن وزن را
باسم آن رکن خوانند چنانچه در کتابها شتر و خرب واقع است آن وزن را اشتر و اخرب گویند و قس علی هذا
و اسم آن رکن که تغییر در وی واقع است یا بر صیغه اسم مفعول باشد چنانچه مسبغ و مقبوض یا بر وزن افعل چنانچه اشتر و اخرب
هزج مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن دو بار مثالش
سرو من ز دی بنشین خانه را گلستان کن یک دو جام می و خوش در بغلش گردان کن
شتر در اصطلاح این طایفه انداختن میم و یای مفاعیلن است که فاعلن بماند و آن رکن
که شتر در وی واقع است اشتر گویند و شتر در لغت نقصان و عیب است
چون از کلمه حرفی از اول و حرفی از میان افتاد کلمه نقصان پذیرفت درین

چهار رکن اشتر ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن دو بار
مثالش ه دل باز بجوشش آمد جانان که می آید ۞ بیمار بهوش آمد درمان که می آید ۞
خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن ست که فاعیل بماند بضم لام و مفعول بضم لام
بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین ست که چون از رکنی چیزی بیندازند
وانچه بماند لفظ مستعمل که بر وزن اوست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت
و خرب در لغت ویران کردن ست و چون از مفاعیلن میم و نون افتاد
آنرا اخرب گفتند و درینجا چهار رکن اخرب ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب
مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش ه تا چند مراد
او بهند لو الکفت ۞ چیزیکه بجای نرسد چند تو الکفت ۞ کف در اصطلاح انداختن حرف
هفتم ساکن ست چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل بماند بضم لام و قصر در اصطلاح
انداختن حرف ساکن ست از آخر کلمه و اینجا صدر و ابتدا اخرب ست و عروض و ضرب مقصور
هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار
مثالش ه ای شیخ مرا راه خرابات نمودی ۞ تسبیح است و لم باده کرامات نمودی
حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف ست از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن را بیندازند
مفاعی بماند فعولن بجای او نهند چه هر گاه لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد
چنانکه گذشت و محذوف در لغت اسپ دم بریده را گویند و اینجا عروض و ضرب
محذوف ست هزج مثمن مکفوف مقصور مفاعیل بضم لام هشت بار مثالش
ه زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی نار ۞ زهی خال و زهی خط و زهی موی و زهی یار
درینجا عروض و ضرب مقصور ست و باقی ارکان مکفوف هزج مسدس اخرم
اشتر مقصور مفعول فاعلن مفاعیل دو بار مثالش ه
صد بار مرا پیش اگر کشی ترا رهی ۞ برخیزم تا کشی دگر بار ۞ خرم در اصطلاح
انداختن میم مفاعیلن ست که فاعیلن بماند پس مفعول بجای او نهند هم این لفظ مستعمل ست چنانکه گذشت
و خرم در لغت بینی بریدن ست و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن تشبیه کرده اند و اینجا صدر و ابتدا

اخرم ست و حشو اشتر و عروض و ضرب مقصور بحر رجز مثمن سالم بدانکه رجز در لغت
عرب اضطراب و سرعت است و عرب بیشتر اشعار رجز که بر مطایا و رکاب ناقه حرکت خود
میخوانند درین بحر است و در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع میباشد از ان جهت
این بحر را رجز نام کردند و اصل این بحر هشت بار مستفعلن است مثالش ع تا کی
غم دل گفتنم در خانه با دیوارها + خواهم زدن از بیطاقتی فریاد در بازارها + رجز مثمن
مذال مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان دو بار مثالش ع یا رب چه شد کان
ترک ما ترک محبان کرده است + اسود کان وصل از تو بر هجران کرده است اذاله در
اصطلاح زیاده کردن الف بود پیش از وتد مجموع آخر رکن پیش ساکن آن وتد و چون پیش از
از نون علن که در مستفعلن است الفی زیاده سازی مستفعلان شود و آن رکن را مذال
گویند بضم میم و اذاله در لغت دامن فرو گذاشتن است و این زیادتی الف را بدراز
کردن دامن تشبیه نموده اند و اینجا عروض و ضرب مذال است باقی ارکان سالم رجز
مثمن مطوی مفتعلن هشت بار مثالش ع می شکفد گل بچمن باز نسیم سحری
وه چه شود گر تو شبی پهلوی ما باده خوری طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن
و چون از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن شود پس مفتعلن را بجای وی نهند و طی در لغت
ته کردن جامه است و این گرفتن حرف چهارم را از کلمه سباعی که میانه اوست تشبیه کرده اند
بگرفتن میانه جامه و ته کردن آن و این جامه ارکان مطوی اند رجز مثمن مطوی
مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن دو بار مثالش ع باز چه رنگ شوق زد عشق
در آب و خاک ما + قطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما + خبن در اصطلاح
انداختن حرف دوم ساکن است و چون از مستفعلن سین را بیندازند متفعلن ماند مفاعلن
بجای وی نهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت و آن رکن را که خبن در وی واقع شده است
مخبون گویند و خبن در لغت آنست که از نیمه بالای جامه چیزی در شکنند [illegible] تا جامه
کوتاه شود و اینجا چهار رکن مطوی مقدم است بر چهار رکن مخبون [illegible]
[illegible] مستفعلن با [illegible] مثالش ع کنون که گرد از بهار [illegible] [illegible]

بحر رمل مثمن سالم علمای فن عروض گویند که رمل بالتحریک نوعی از سرود است
وآن بدین نوع وزن واقع است ازین جهت این بحر را رمل خوانند و بعضی گفته‌اند
که رمل ماخوذ از رملان است و رملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب و چون سبب
خفیف آخر رکن اول و پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی است بنابرآن
بدین اسم خوانند و اصل این بحر فاعلاتن هشت بار است و این بحر نیز از بحور شکسته است مثالش

ع شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبرا		خواست بیند بهای چشمت کم بود جادوگری را

رمل مثمن مشکول فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دو بار مثالش ع
قدری نمی‌بخشد و از رخ قمری نمای یارا + سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را +
شکل در اصطلاح عروضی اجتماع خبن و کف است چون الف فاعلاتن بخبن بیفتد
و کاف نون او ساقط شود فعلات بضم تا بماند و آن رکن را که شکل درو واقع است مشکول
گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد و آن در صورت که پیش ازین در دو پا
نماند هم چنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتار که دارد نماند چه شکل در لغت دو دست
و پای اسپ بستن است و اینجا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم **رمل
مثمن مخبون مقطوع** فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو بار مثالش
ع ساخت برگ طرب و عیش مهیا گیر   تا کشد باده ولی ساغر جام نرگس
قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است بیندازند و دال
وتد مجموع علامت حرف ساکن او را که الف است نیز بیندازند و حرف پیش از الف
را که لام است ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او نهند بجهت آنکه چون آخر
رکن ساکن باشد اولی است نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن
و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن چیزی از وتد که
بمعنی میخ است هم بریدن و تراشیدن می‌باشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسبست
بحر منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلاتن مفتعلن فاعلان دو بار مثالش ع

آنکه دلم صید او دست بیر نگارینست		دست بخون نگار کرده نگارینست

اصل این بحر مستفعلن مفعولات لفظی تا چهار بارست و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود
چنانکه گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز استادن ست و در اصطلاح ساکن کردن
حرف هفتم متحرک ست و آن رکن را که وقف در وی واقع ست موقوف گویند و چون تا
مفعولات بوقف ساکن سازند واو را بطی بیندازند مفعلات شود فاعلان که لفظ مستعمل
ست بجای او نهند و اینجا چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی موقوف و این را
ازانجهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی ست و چون در ارکان این بحر سببها
مقدم اند بر وتد آسان گفته میشود منسرح مثمن مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن
فاعلن دو بار مثالش بیت ای رخت روشنی خانهٔ چشم مرا هشتم و چراغ همه خواجه
هردو سرا کسف در لغت پاشنه بریدن ست و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک
ست چون تای مفعولات بکسف و واو را بطی بیندازند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با
تنوین که فاعلن ست و چون فاعلن را از مفعلات بگیرند مطوی مکسوف گویند و اینجا
چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی مکسوف منسرح مثمن مطوی مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش بیت من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند چون واو مفعولات را بطی بیندازند مفعلات بماند
فاعلات بجای او نهند که لفظ مستعمل ست و جدع در لغت بینی بریدن ست و در اصطلاح
انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات او که لات بماند پس فاع بجای او نهند
و اینجا عروض و ضرب مجدوع ست و باقی ارکان مطوی منسرح مثمن مطوی منحور

مستفعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش	بیت چون که هجران او نداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت	نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تد

مفعولات بود لا بماند فع بجای او نهند که حرف اول میزان ست و بعضی بجای سبب
خفیفی که از رکن باقی ماند فل بعضی فا نهند چرا که دو حرف میزان ست و فل در کلام عرب
بمعنی فلان می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن ست گویا ازین
رکن بمعنی بیش نمانده است بجهت انداختن حروف اکثر و اینجا عروض و ضرب منحور ست

بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار مثالش سه

تا روزهای دوران آید بجانب او	ستمی کدا ازان شد در شهر آن پری رو

اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن ست چهار بار اما چون مفاعیلن را اخرب کنند مفعول
شود بضم لام چنانکه در بحر هزج گذشت و اینجا چهار رکن اخربست و چهار رکن سالم اما
مضارعت در لغت مشابهت ست و این بحر مشابه بحر منسرح ست در آنکه جزو دوم این هر دو مشتمل ست بر وتد مفروق
چراکه جزو دوم این بحر فاع لاتن ست و آن مشتمل ست بر وتد و جزو دوم منسرح مفعولات ست بضم تا و آن مشتمل
بر لات و خلیل ابن احمد عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت بحر هزج مضارع خوانند
و وجه مشابهت آنست که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب بحر مقتضب
مثمن مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار مثالش سه یا لبت [illegible]
مطلبم باده نزد جان چه بود + با رخت چه مه نگرد شده پیش خالق چه بود + اصل این
بحر مفعولات مستفعلن چهار بار ست اما چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه
در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و اینجا همه ارکان مطوی اند و
این بحر را ازان جهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن چیزی از چیزی بود
و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چراکه الفاظ ارکان این هر دو بحر یک ست و اختلاف
همین در ترکیب ست و پس بعضی گفته اند که این ترکیب در شعر عرب مجزو می آید و مجزو
بیتی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش سه زد و نیست [illegible] نظر بروی تو
بار ما [illegible] چه دولت ست تعالی الله از قد تو قبا را + اصل این بحر مستفعلن ست و چون
آنرا خبن کنند فعلاتن شود چنانکه در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و
این بحر را ازان جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ بر کندن بود و مسدس
این بحر مستفعلن فاعلاتن ست که از بحر خفیف گرفته اند بحر سریع مطوی
موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات مثالش [illegible] ما باشم رستم سه دل که از خوبان
[illegible] + اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات

بضم تا بود دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و
وقف نمایند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
ست و باقی ارکان مطوی و این بحر را از آنجهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب
کردن است و چون درین بحر اسباب را و تاد بیشتر اند زودتر گفته شود و بدین مناسبت
این بحر را سریع گویند بحر جدید مخبون مسدس فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار مثالش

چو قدت گرچه صنوبر کشد سری	نبود چون قد سرو تو صنوبر بسی

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست چون فاعلاتن را خبن کنند مفاعلن شود
و این بحر را از آنجهت جدید گویند که از نو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را بزرجمهر
بر روی کار آورده بحر قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش

خداوند جهان بخش و شاه عادل	شهنشاه جوان بخت راد کامل

این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ست و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام
و اینجا صدر و ابتدا مکفوف ست و این بحر را از آن جهت قریب گویند که از جمله بحور مستحدثات
است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی ست که در فارس
علم عروض منتشر گردانیده چون ارکان این بحر با ارکان بحر هزج و مضارع نزدیک بود
باین نام مسمی گردانید بحر خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش

ای صبا بوسه زن زمین او را	در بر جد لب چو شکر او را

اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ست اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود
و چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را از آن جهت خفیف گویند که سبکترین
بحرهاست در وزن چراکه هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است بوتد و بعضی گویند
سبکترین باین معنی که نامهای دیگر که حروف بسیار دارد و در هیچ بحر آوردن آن میسر
نشود و درین بحر بتوان آورد بحر مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل
دو بار این نیز از بحور شکسته است مثالش

بار غم شده ام و شب دیجور	

از آن سبب کر نشد در و تحسبت دور ما اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ست

وچون فاعلاتن مفاعیلن را کف کنند فاعلات ومفاعیل شود لضم آخر وچون مفاعیل را قصر کنند مفاعیل شود وتوقف لام واین بحر را ازان جهت مشاکل گویند که مشابه بحر قریب ست از ارکان بحر متقارب مثمن سالم این بحر را ازان جهت متقارب گویند که اوتاد واسباب او بهم نزدیک آمد چراکه هر وتدی را سببی در پی ست وتقارب در لغت بیک دگر نزدیک شدن ست واصل این بحر فعولن ست هشت بار مثالش بیت

اگر سرو من در چمن جا بگیرد + عجب باشد از سرو بالا بگیرد بحر متدارک مثمن سالم

این بحر را ازان جهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را تدارک در لغت دریافتن وپیوستن ست وبعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد وپیوست با بحرها که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد واصل این بحر فاعلن هشت بار واین نیز از سکته بحر ست مثالش بیت حسن ولطف ترا بنده شد مهر ومه

خط وخال ترا مشک ختن خاک ره بیان علم قوافی مصطلحات اقسام قافیه که اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد بیت مطلق ست ومقید ومشتور + بازینه که از مغالطه دور + لازم آن وخیل بردف وروی + هم بتاسیس واصل گشته قوی +

قافیه آنست که بنای بیت بران باشد جمع او قوافی ست مشتق از قفو یعنی از پس آمدن وبحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافست بعضی گویند کلمه ایست وبعضی بعضی کلمه یعنی یکحرف گفته اند واصح آنکه عبارت از کلمه است ونزد بعضی آنچه در هر بیت قرا حسب التکرار نبود ودر اصطلاح طائفه روی وقافیه مترادف ست ولهذا گویند فلان دو قافیه

الف یا نون یا واو بسته مثلا درین بیت		شاه والا شهنشه عالم

منجز ملک وحسنه بوالعلم + درینجا حرف میم هم روی ست وهم قافیه ازینجاست که گفته اند قافیه در اصل یکحرف ست وهشت ازا تبع + چار پیش وچار پس آن مرکز انها دائره + حرف تاسیس ودخیل وردف قید انکه روی + بعد ازان وصل و خروجست ومزید ونائره + وصاحب معیار الاشعار گفته که حروف قافیه پنج ست ردف معزد مشاعف وصل خروج اما قافیه مطلق آنست که بی ردیف وتاسیس و

وصل وفصل خروج بود چنانکه خم و چم و بیان ردف و غیره بعد ازین بیاید قافیه مقیده
آنست که با یکی ازین پنج چیز مذکور باز یاده یا مجموع باشد قافیه مستور آنست که بعد از ردف
افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و چون قافیه پیوندی آنکه معنی لفظ وی در آن
او تمام بود و بحکم ضرورت ترین قافیه آورده شود و مثالش ع ای لب تو ہیچ شهد و اخت
و شکر + عیش با تلخ سکندر شکر + لفظ شکر پیوند ست ولی او معنی کلام تمام نشود و چون
بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه مراد ف ست پس بنای بیت بر وی باشد
و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی روی تغیر یابد آن بیت از ان غزل نبود و چه روی ماخوذ
ست از روی آنکه در لغت بمعنی رسنی آید که بار شتر بان بندند چون بنای بیت بر قافیه
و بنای قافیه بر حرف گویا بیت با این حرف بسته شده یا با این معنی که روی بروزن فعیل
ست بمعنی فاعل عرب گویند روی ت الجبل اعنی ربا فتم ریسمان را و بباید دانست که تکرار
روی در قوافی واجبست چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلی ست از الفاظ
نشانه الا و احد ع چو سودای هم نشینان سر دم از زاری و فریاد م + چو پروای گرفتاران
ندارد سرو آزادم + اما ردف به قول مشهور حرف مدیست که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و نار الف ردف ست و این هر دو نوع ست اول آنکه با روی واسطه باشد چنانکه
درین بیت ع اگر پیاله زنگین بدست یار بود + حنه دلست که جو فی خمر انجذار بود
دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست و پوست
چنانکه درین بیت ع آن پیک نامور که رسید از دیار دوست + آورد حرز جان
ز خط مشکبار دوست + برین تقدیر حرف مد را ردف اصلی گویند و ساکن واسطه را
ردف زاید و حروف زاید شش ست ع حرف زاید . شش بود ای
ذو فنون + خا و را و سین و شین و قاف و نون + ردف در لغت آنست که در پی
چیزی آید چون از حروف قافیه اول روی ست پس ردف که ما قبل او ست در پی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی ست غیر ردف بی واسطه مثالش ع

میروم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد	زاده خونابه دل یار ما همراه سر د

و صاحب معیار الاشعار قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف
شعرای عجم عبارتست از حرف زائد ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه
غیر مده و در لغت قید بمعنی بند ست چون تغیر حرف قید روا نیست و حرف رعایت تکرار
لازم گویا بند لیست بر قافیه اما دخیل حرفی را گویند که میان حرف روی و تاسیس در
آید پس دال دیگر دریا و ره واو رست دخیل بود چنانکه واو درین قافیه است ؎ ندارم
دوراز آن خورشید دخاور بجز خیل خیالش یار یاور دخیل در لغت در میان در
آینده است این حرف میان تاسیس و روی در آمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار
تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند دخیل را حائل نام کنند که حائل است
میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
چنانکه الف دریاور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی دانند و بطریق
استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن است و بنیاد حروف و قافیه ازین
حرف است و حروف ماقبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را گویند که در آخر روی پیوندد
و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش ؎ چون کشته آن دو لعل یاریم
با دست زخود بها نداریم در لفظ یم وصل و خروج میتوان یافت درین بیت که مرقوم
میگردد قواعد خمسه مذکوره مندرج است ؎ قامت ترکان چو سرو آراسته است
مهرجان بالای خاسته است ۔ در لفظ آراسته و خاسته الف تاسیس است و
سین دخیل و تا روی و با ذیل الف و سین و تا هر سه خروج و رعایت تکرار هر دو
در قوافی واجب است بیان انواع شعر از قول سلف نظم بر سه قسم بود قصیده و
مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود درین تقدیر
غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی آنست که در هر بیت دو
قافیه باشد مسمط آن است که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی باشد سه قسم بر یک
قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر وست و تعریف ها با تامل فرو نمی شود لیکن
تعریف فرد چنین باشد که منحصر است بر دو مصرع عام از آن که دو قافیه داشته باشد

یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم ست غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد متحد الوزن والقافیه و بیت
مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة ذکر تخلص نیز
لازم غزل شده قصیده آنست که مطلع ذو قافیتین داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن
والقافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت آن صد و بیست بیت ست و نزد متاخرین قصیده
را حد معین نیست چنانکه تا هفت صد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین ست از
که آنرا بند ترجیع گویند و شرط ست که آن بیت با بیت سابق که آخر غزل ست مربوط
بود در معنی و آن نیز غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی
دو بیت ست متحد الوزن والقافیه مصراع اول از آن ذو قافیتین ست از بحر هزج بر
آورده شده اگرچه رباعی را بیست و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه اش آنست که
بر وزن این کلمات باشد لا حول ولا قوة الا بالله چنانکه بزرگی میفرماید

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه — زیرا که درو هست سه دعوای تباه
دعوای وجود و دعوی قوت و حول — لا حول و لا قوة الا بالله

قطعه بیتی چند ست متحد الوزن والقافیه لیکن مطلع ذو قافیتین نباشد که ابیات قطعه
اقل بود از ابیات قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی و فرد گذشت اما مسمط مصرعهاست
متحد الوزن والقافیه الا مصرع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیرها
بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصرع تا ده مصرع میباشد و شرط
دیگر آنست که یک بیت منقسم شود به چهار حصه متساوی چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره
میفرماید مسمط من مانده ام رنجور از او ÷ درمانده و مهجور از او ÷ گوئی که نیشی دور از او
در استخوانم میخلد ÷ بعضی از قدما گویند که مسمط را دو بیت باید چنانچه عنصری فرموده

مسمط زآمدن نوبهار باغ چو بهشت خانه شد — گشت بوی گل چو مشک و باد چو عبیر دانه شد
گل ز خوبی پاره کرد بر تن خود پیرهن — پیشه بلبل کنون گفتن افسانه شد

مستزاد آنست که در هر مصرع فقره زیاده کرده شود از نثر و شرط ست که آن فقره نیز

مربوط باشد نظم بحسب معنی و درین مستزاد صنعتی تازه است که غریزی یعنی یک بیت الطریقی بیا نکرده که دو بیت بنا یه مستزاد آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت با + در بود محکم یعنی بود مبیدا ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما پوشیده بر ورا مد یعنی که شد مربوط

بیان اقسام نثر

رقعه مشعر بر عبارت مسجع از ارادت خان واضح در تهنیت

عید قربان قربانی چشم بسته عید قربانش خیال شهید دل خسته حسرت طواف کعبه محترم وصال زخم بسمان بر داشته تیغ دو دمه لولان عتاب آمینه جگر بخون اینباشته شمشیر شهادت جوهر تغافل خونریز صید صد زخم خورده در انتظار زخم دیگر بالاک گردیده حرم وانگاری شکار زخم بسمل چشم در راه وگوش بر آواز تشریف نامهربان شکاری کشت تخته آبله دیر پای دشت جان دریدن گداز ناشکیبائی سائبان سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت تا بسجنون در رسوائی سیر آهنگ رسا انداز حجاز نیاز مقام شناس قانون دان پرده سوز و گداز خون تمنا کردن گرفته بنیای پاک بازی تیغ خونگین آلوده میدان اهل سوزی و هوس گدازی خون سعی هدر کرده راه دشوار گذار تمنا قدم بر دم شمشیر نهاده طریق صعب گذار بدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سپهر چشم کاسه سرشار زمزم خونناب آشامی که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی است و برنگ موج خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پر[...] ناچار ارکان عناصر سست بر پاست در راه بادیه طلب بسر می شتابد و تا داعی [...] لبیک اجابت نگفته رو از کعبه مراد بر نتابد از حرمان دریافت عید وصال [...] چاشنی لذت طرب بکام جان دو مشتاقان نمی رساند صبح عید را لمؤدار شام [...] ملقبان داغ بدل و بینی نقد سر سرشتان امید کسل میدا انداز بود و ازل خمیره ما بآب تیغ سرشته اند عالم در به بست دو سر نوشتش بخط جوهر شمشیر نوشته اگر نفس در گلویش از سیاه بختی گره می باشد بسته قسم بر تک جان سوز جو صدا گدازش بگوش ساکنان ناف زمین رسد بغیبت در یا تامل فرو نمی شد دلش پاکدامن وضو ساخته و کعبه دل اخلاص منزل از عالم ازان که دو قافیه داشته باشد

اعتبار فرق افتخار بسجدهٔ آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان بر افراخته و
آئینهٔ ناصیهٔ اقبال از گرد آن عتبهٔ والا رتبه افروخته و صبح عید که دار سرمایهٔ نور و صفا
اندوخته بیاوری توفیق از بت خانهٔ خودپرستی بدر جسته و از جلباب بدن برآمده احرام زیارت
کعبهٔ جان بسته گوناگون لوازم مبارکباد و رنگارنگ مراسم تهنیت که خامه راز نگارین سیاه کرد
و نامهٔ نگار رخانه چین معروض پرستاران حریم بندگی و ثابت قدمان عرفان سرایگی
کعبهٔ مراد اهل نیاز مربع نشین چار بالش ناز شهسوار عرصهٔ فتنه گری سمند جولان قاتل
سر و مهر باستم گرم خون از کرده ناپشیمان که یک جهان دل محبت گزین قربانت
نیم نازش گردیده و صد هزار جان جهان نازنین فدای یک جلوهٔ نیرنگ سازش تا
تیغ نگاه او طرح خونریزی ساز داده عید قربان چون قربانیان دیت بحل کرده خداوند
خویشتن باز داده قدم براه مروت بسهو نهادن و طریق مدارا بغلط هم سپردن در مذهبش
گناه است و خون گرفته که خویش را بر شمشیر نگاهش زده از وفا اجل دم تیغ آبدار
راه عید قربان از عرصهٔ خونریزیش رنگین نسخه برده و موج خون از جوش زخم کشته
شهیدان مضطرب نیم بسمل عنان بدست رمش سپرده موج جیحون خون قتیلان نسبت
بچرخ هفتم رسیده و زحل برنگ داغ لاله جگرگون در خون غلطیده زلفش بر گرد سر که
رخ شق عنبرین فرو هشته و خالش تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته لب کجوی رنگ آمیزش
ستیزه جوست گل خونین گفتن در چمن از شهیدان اوست عید قربان قربانی تیغ نگاه
خونریزش و کعبهٔ محترم سیاه پوشیدهٔ شوق همرنگی زلف سیاه دل افروزش تا زمان
حضور موفور السرورش با عید برابر و طواف در صفا پرورش با حج اکبر همسر میدارد
و دوگانهٔ شکر و سپاس این موهبت عظمی را بدرگاه یگانه دادار کام بخش بجا می آرد و
راستگو [illegible] خدا قسم و بپیمبر حجازی سوگند که درین روز چهره امید افروز که در هر مقام ساز
هموار اندرن [illegible] بلند آوازه است و مهر بگذر اسباب انبساط زیاده از اندازه
ساز خوشی پاره گردید [illegible] ور کاشانهٔ دیده بلا دیده صفای ندارد و لی حضور مسرت
ست زار است که [illegible] جانفزای قانون عشرتم را تار تار گسیخته است و جلسه [illegible]

راند بند آن هم بوحیه جندا بخت کارساز و فرخا اقبال بدعا پردازند لیکن از ادراک
دولت ملازمت والا انساز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله
لبریز آرزو بکام جان کشیده این حسرت نصیب خار تمنا در پا رفته با بینوای از سبزه نشتر
خار مغیلان با دستها یافت بدعا سرا بسر قدم ریش ست و آوازه تشویر گل نکردن غنچه
امل چون غنچه نشگفته لاله داغ بدل سر در پیش این حرمان روزی چه خونابها که از رشک
کامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر روی یار
ناظر نمی آشامد اگر حال بدینگونه ماند ببینند اند که کار بچه رنگ بر کند و کدام صورت گیرد
و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید لشانها آفرین ست و دلهای اندوهگین از اندیشه
طرب قرین هر روز سعادت اندوزان بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید
فرخنده خرم و با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد فقره ظهوری
در عبارت هر حرف قلمش با نقطه صفحه و هر رقمش نتیجه چهره مصحف

حکایت از سعدی شیرازی در عبارت عاری

عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت کدام گفت نیک بخت آنکه خورد
وکشت و بدبخت آنکه مرد و هشت ه مکن نماز بران محلس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد نصیحت دو کس دشمن ملک و
دین ست یکی پادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم ه بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار عبارت از امیر خسرو دهلوی در صنعت
بتجنیس خطی ای حکیم حکیم بردم بر دوم زردم ما درم مادرم نمید بدپدرم پدرم میکنند
خواهرم جواهرم سپدارد برادرم برادرم می نشاند رقعه

نعمت خان عالی در صنعت تعطیل بملا محمود جونپوری

عالم اسرار سالک اطوار محرم درگاه اله همدم اهل الله مونس پاس کمال
مالک ملک عالم وصال رهرو راه هدا همدم اسلم مهر ودلا ملا محمود حصل الله
امالیه را که دکار عالم همواره مورد عطا کرم دارا داد دل در راه وسم اول آمده که

دعا و سلام را صدر کلام کرده مسلک مردم عالم را سلوک دارد و گروه سر دردِ دل
واکرده در دو سه دهر مطالعا همواره هوش وصال در دل مالامال کرده ملال ما وا دارد
اما طالع مساعد مددگار که حصول مرام و مراد او را در کار دارد کو هم مکرم اکرم کردگار عطا
کار روا آورد و داد ار عالم رحم و کرم گمارد و ما را کام روا کرده دل را سرور و روح
را روح دهد امحال ادم که گوهر مدعا و در مرام را در سلک کلام در آورم و الا گوهر
مکرر اعلام احوال سراسر ملال کرده و اطلاع داده که دل دور گرد سراسر درد کده
دارد که دهر عدو او را مهموم و محروم کرده و در دام کار سرد رکم درهم عالم که سوء حال دارد
در آورده همه روم در هر امر صد درد سر و ملال رو داده و احوال در حصول احوال در آرد
دل ساده لوح طمع کار راه دور حول امل سر کرده و در هر کام مرا دهر و بلا کدر و اداره الم
همواره دل در گرد آلام و درد دور کام دارم سر را کاسهٔ سودا کرده صد هوا و لهوس در دل
داده ام و همواره حصول آمال محال را آماده ام همه عمر در حمل مکاره هم و اطوار مکرر عالم
را کار هم مگر کرم الله در رسد که در اهم کار او که صد مدعا دارم او همه در کم درد سر
ملال سامع مرا لال دارد و کلام رسا هم کو که راه اعلام هم مسلوک کرد و کلک گوهر
سلکم سحر حلال کرده که دو سه کلمه درهم آورده و مواد المکم را سر لوح آماده کرده
کلام را طول دادم امحال مدعا را درهم آرم محصول آمال و حصول احوال همه را کام روا
آسوده حال دارد والسلام

در دو دل ما درد دوا دارد او ٭
گرد هم سر او را سر ما دارد او — در کاکل او گل گره و لاله گره
در هر سر مو سلسله ها دارد او

عبارت از مرزا اسد الله خان غالب دهلوی در صنعت منقطع الحروف

روان را داد و داور ورزش راز — در آورد از روان دل را در آواز
روان در دل روش زان راز دارد — درون دل روش آواز دارد
روان آواره و ادوے در روش — ره آورده دل از روی زر روش
وداع روح دارد دل دران راه — ز روح آوح ز دل درد و زه راه آه

و هرچند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض نیست اما غایات از احکام و مصالح غایات
نیست و ثمره ایجاد انسان که خلاصه اکوان و نقاوه جهان است خلافت است که
است جلت عظمته که از فحوای کریمه وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ
ثبوت می انجامد چنانچه گفته اند — آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند — و در استحقاق انسان بمرتبه خلافت
وجوه کثیره است اما نزد محققان این استحقاق بنابر کمال قابلیت اوست مر صفات
متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضاده ایزدی می تواند شد و ابواب
عالم صورت و معنی قیام تواند نمود و حکمای اشراقیین برآنند که شرف
و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل است چه عقل از همه مخلوقات اشرف است
و باتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان نخستین گوهری که از امر کن
فیکون بوسیله قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهر بسیط نورانی بود
که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند و بزبان شریعت تعبیر از آن بقلم اعلی رفته است
واکابر اهل کشف و تحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن جوهر نورانی خود را و مبدع
خود را و هرچه از مبدع متوسط ظاهر تواند شد از ازل موجود است چنانچه بوده است
و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات
بر همان ترتیب که در آن جوهر منتقش است از کمون قوت بظهور فعل می آمد
ونیست و [illegible] و چون سلسله ایجاد بنابر شمول رحمت رحمانی
بموجودات جسمانی که محل تبدل و مظهر تنزلات تجلیات الهی است رسید حکمت کامله
نظم عالم را بجسمی ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید
تا بحرکت دوریه اشکال و اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوه بفعل آید و چون نوبت ایجاد
منتهی بمرتبه [illegible] گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که مجموع کمالات مترتبه
[illegible] نوع انسانی که اشرف انواع حیوانات است سمت اجتماع والتیام یافته
فضیلت عقل قدسی که مبدا ایجاد بود درین نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر

مستشود تا چون نفس انسانی باین مرتبه مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبه عقل است
متصل شود نقطه نهایت بر بدایت پیوند و دائره وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام
سر انجام گیرد ؎ این آن سر کو بود که اول زینجا همه جهان سفر کرد
بین که همچنانکه فاتحه کتاب وجود عقل قدسی بود خاتمه آن نیز عقل انسی است مثل دانه
که بعد از انبساط در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه
آخر بصورت جمعیت یکدار اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان
بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملائکه را اگرچه
جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی
بحسب فطرت حاصل است اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده کلی بی نصیب اند
و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه است اما کمالات نفسانیه
انسانی از کیفیات و طبائع مختلفه بهره نیست بخلاف نشأ انسانی که بر جمیع اطوار
محیط است و بر تمام مراتب بسیار چه اولا در مبدء وجود از رتبه جمادی بمرتبه نباتی رسید
و از آنجا بمرتبه حیوانی و از آنجا بمرتبه انسانی انجامید و چون بحلیه اعتدال مزاج و تعدیل
قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد بصفا و رتبه شبیه باجرام سماوی باشد و چون ازین
درجه ترقی نموده نفی ماسوا الله نماید و ببال همت بر فراز کنگره قدس پرواز نموده
بمشاهده وحدت صرف متحقق گردد در زمره ملائکه مقربین بل در صف اعلی
متمکن شود و لهذا علمای سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده
اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضل باشد ؎ گر آدمی صفتی از ملک گذر دیگر
که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است و بقول بعضی از متاخرین تحقیق خلافت
انسان بدو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارت از کمال علمی دوم قدرت کامله
که اشارت است از کمال عملی و ظاهر است که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجه کمال نمیرسد
و لهذا در حدیث نبوی علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بلا
العمل وبال والعمل بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که ؞

أعوذ بك من علمٍ لا ينفع و مراد بعلمی که در مقدمه حکمت مذکور است تحصیل آن اول
ستداوله است بل مراد یقین بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال حاصل شود
چنانچه طریق اهل نظر است که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه و ریاضات
چنانکه طریق شیمه اهل فقر است که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه
بتحقیقت حکما اند و در حکم آیه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا داخل
اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقول است که حضرت
شیخ ابوسعید رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابوعلی سینا
اتفاق صحبتی افتاده بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند
و ابوعلی گفته آنچه ما میدانیم او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مولف نفحات الانس
ذکرش در طبقات صوفیه نوشته است و گویند که وی محی رسوم قدمای حکما بود در
یکی از تصنیفات خود نقل کرده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک
که از غوامض مسائل حکمی است ازو نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد از ان
شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد ازو سوال
کردم که از متاخرین کسی برتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد هزار جزو
از کمال او نیز نرسید بعد از ان ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام التفات
نه نمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابویزید بسطامی
و سهل بن عبدالله تستری گفت اولئک هم الفلاسفة حقا

فرع دوم در ذکر فضیلت علم اخلاق

نزدیک اهل بصیرت واضح است که هر علمی
یا صنعتی که مقصود از ان اصلاح جوهری باشد شرف آن علم و صنعت بلکه
شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر است مثلا صناعت طب که مقصود
از ان اصلاح بدن انسان است شریف تر است از علم بیطاری که غرض
از ان اصلاح بدن فرس است و از فحوای مقدمات سابق بثبوت رسید که نفس ناطقه
انسانی شریف ترین جوهر است از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضائل

کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق ست پس اشرف علوم باشد زیرا
که مقصود ازو تکمیل اشرف موجودات ست و ایضا نزدیک عقل روشن ست که در
میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف تفاوت درجات بسیارست
مثلا اسپ دونده تازی را با اسپ کمینه پالانی برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار را
با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن
مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان
بمرتبه رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را بیان
نکرده اند چه در اشخاص انسان کسے یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد
و او را با صد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس ترین کائنات باشد
چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد مصداق این کلام ملاحظه
درجات حضرت خیر المرسلین ست با مرتبه دنیه ابوجهل لعین و از مقام منیع حضرت
کلیم الله تا درکه نازله فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که احسن موجودات
را بتکمیل بدرجه اعلی رسانند تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیله آن احسن موجودات
را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد **اصل دوم در بیان
فضائل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فوائد دیگر محتوی
بر پنج فرع فرع اول در بیان فضائل و انواع آن** بدان
ایدک الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار
قسم ست حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو جز ست یکی قوت
نظری و کمال آن بادراک حقائق اشیاست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت
واجب الوجود که مطلوب حقیقی ست رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر شرح
این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوه عملی و کمال آن قیام کردن ست بافعال
تا اخلاق پسندیده که ثمره آن افعال ست نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه انقیاد قوه
غضبی ست که نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوت مطیع

نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که اینهمه قوتها
با یکدیگر اتفاق کنند و قوة ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وی ظاهر شود اما انواعیکه
در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهارست اول ذکا و آن چنان بود که از بسیاری
ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج از مقدمات آن بتجرد توجه تواند نمود
دوم صفائی ذهن و آن ملکه استعداد استخراج مطلوب ست بی اضطراب و
تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطاست در تحریر مسائل و
ادراک حقائق چهارم تحفظ و آن چنانست که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط
نمایند تا در وقت احتیاج ملاحظه آن بآسانی رو نماید اما انواعیکه در فضیلت شجاعت
بود شش ست اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ
و براحت و مشقتی که در ضمن آن رو نماید التفات نه نمودن و این ملکه شریفیست که عروج
بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست دوم علو همت که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نشاید
سوم حلم و آن اثبات و استقامت ست در هنگام غضب و سبکساری قوه اظهار آن
نانمودن در مشاهده امور نالائم چهارم تواضع و آن چنانست که خود را
برکسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مرتبتی بیشتر و رفیع ننهد اما بشرط اعتدال
چنانکه قوة عاقله آن را پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت
و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود از امور نالائق ششم رقت
یعنی نرم دلی و شفقت نمودن برابنای جنس بر وجهیکه از مشاهده آلام و مکاره ایشان
متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پدید آید اما انواع مندرجه فضیلت
عفت هفت ست اول حیا و آن ملاحظه کردن ست از افعال قبیح و احتراز
نمودن از الم پشیمانی و استحقاق که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن اهتدا
یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره افزان حتی المقدور کوشش
نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی ست از لذت قبیحه از رو

قدرت واختیار قال الله تعالیٰ وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی
فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی و بعضے صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر
بر مکروه اما قسم اول التحاق بعفت دارد و قسم دوم تعلق بشجاعت چهارم قناعت
و آن چنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فراگیرد و بهمان قدر که قدر ضرورت او
کند از هر جنس که باشد اقتضا نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بلی شائبه
ریا و طلب عوض و این ملکه از شیوه عارفان ست پنجم وقار و آن اطمینان نفس ست
در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ
وَالتَّاَنِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ ششم حریت و آن تمکن اکتساب مال ست از
مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق شریعت
و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن ملکه صرف کردن مال ست بآسانی در مساعدت
مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه مصرف استحقاق و در حدیث وارد ست
و چون خدا تعالیٰ ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالیٰ او را بحسن خلق
و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالیٰ
او را از بدخلقی و بخل قوی گردانید و انواع مندرجه تحت فضیلت عدالت پنج ست
اول صداقت و آن عبارت ست از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حق
خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نپسندند بر وی نیز روا ندارند و در حدیث این معنی بایمان موکد گردیده
ست قال صلی الله علیه واله وسلم لَا یُؤْمِنُ اَحَدُکُمْ حَتّٰی یُحِبَّ لِاَخِیْهِ
الْمُسْلِمِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهٖ دوم وفا و آن ملکه مواسات و جوان مردی ست
با طبقات بنی نوع خصوصًا اقارب و این را صله رحم گویند سوم تسلیم و آن
چنان بود که باحکام الهی و نواهی شرعی و اوضاع نبوی و نظام آن از رسوم
مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات
قرآنی و احادیث نبوی بران ناطق ست چهارم عبادت و آن تعظیم
امر الهی و احترام مقربان درگاه او ست و شفقت بر زیردستان بوجوه مستحسن

پنجم توکل و آن چنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت و کفایت بشری
نباشد اندیشه را در آن مجال مداخلت نبود و زیادة و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و توکیل
نعم الوکیل کند و فضول را برطرف سازند ازین جاست که بزرگی فرموده ؎ گزین را
با سمان دوزی + نه مهندیت زیاده از روزی + و از پیشوای ارباب کمال
علیه التحیة من الملک المتعال مروی ست که هر کس در وقت بر آمدن از خانه خود این
دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا این ست بسم الله علی
نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائك و بارك لی فیما قدرت
لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت و لا تاخیر ما عجلت انك علی كل شیء قدیر
بر ارباب البصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه توکل و رضا بمجاری
قضاست چه اراده خود را باراده حق راست می باید ساخت و حجره دل را از وساوس
دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمانیت نامتناهی در دل فرود آید آنگاه حوادث
بر طبق اراده او واقع شود این ست حصر انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه بوجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود فرع دوم در بیان
شرف عدالت بر دیگر فضایل مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار
معنی اصلی مشعر ست بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشند بوجهی از
وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آنست و مساوات میان دو چیز موقوف ست
بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کاملتر بود شریف تر باشد و مرکبات عنصری
که از امو الید ثلثه گویند با دام که بامتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود
نتواند شد و تمامی اجناس فضایل چهارگانه که مذکور شد تا بنوعی اعتدال موصوف
نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود
انسان که اشرف موجودات این عالم ست فضائل او موقوفست بر وجود عدالت
که اگر صفت عدالت نباشد نه بسائط عنصری را نظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلثه را
وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضایل او

متحقق تواند شد تا کمال نفس ناطقه باتمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای مختلفه مساوات دهد تا اختلاف ازان برخیزد چنانچه نظایر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم ست اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت به سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بآن جهت ادای عبودیت حق تعالی باشد که وجودش خلعت وجود بی سابقه استحقاقی در گردن هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانه لطف جود منبع نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق افضل مسلوک دارد و بقدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق ست بمشارکت باهمی نوعی چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف در معاملات سوم آنچه قیام بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون و تنفیذ وصایای ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام من الملک الخلاق بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشریفترین عبارتی و لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل اقسام عدالت ست چه رعایت عدالت یا در جمیع امور متعلقه مابین عبد و حق ست و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه مابین ابنای نوع و فقره ثانیه عبارت ازان و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المومنین و این حدیث با کلمات وجیز مشتملست چندین حکم مفیده را و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند و احاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند

چو آن رخسار و بالین باغبان دید ز گل برکند و ببرید از صنوبر

فرع سوم در ذکر انواع رذائل که ضد فضائل اند چون اجناس فضائل چهار ست اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد اول جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت ست سوم حرص و شره که ضد عفت ست چهارم جور که ضد عدالت ست اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی

راحدی معین ست و چون ازان تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب
تفریط مودی برذیلت شود و ازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در اطراف
پس عدد رذائل نامتناهی باشد مانند مرکز و دائره که مرکز مقام فضیلت و دائره مقام رذیلت
شود و از مرکز بهر جانب محیط که میل کند تا قریب برذیلت شود و چون بمحیط دائره رسید
بکمال رذیلت رسیده باشد و استقامت در طریق کمال جز بیک نهج نتواند بود و انحراف
را مناهج غیر متناهی باشد لهذا دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت ست و بعد از دریافتن
ثبات بر آن اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد
ولهذا حضرت هادی الثقلین الی صراط المستقیم علیه و علی آله التحیة والتسلیم فرموده شیبتنی
سورة هود چه دران سوره امر باستقامت وارد ست آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت
وازین ست که صراط المستقیم را در السنه نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریک
تر و از شمشیر تیزتر ست و گفته اند صراط المستقیم که سوره فاتحه مشتمل بطلب هدایت بران است
همین معنی تواند بود و نزد عقلای حکما و اساطین اولیا مقرر ست که امور اخروی که مخبر
صادق بآن وعده و وعید فرموده تمام صور اخلاق و اعمال ست که در موطن معاد بر الناس
ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا و عاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الآخرة همین معنی
بگوش هوش استماع رود ست ~ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ~ کای
نور چشم من بجز از کشته ندروی ~ پس بنابرین مقدمات صراط اخروی که بجهنم
کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که رذائل اند و هر کس
امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت
بر آن صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که محل پاکان ست تواند رسید
هر که درین نشأه از صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت
و در دوزخ که جای عاصیان ست ماند و از حکیم فیثاغورس منقول ست که هر ملکه
که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق بمصاحب

و ملازم او باشد آن خیر انجر و آن شر گشته پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه صفاتی
برای خود پیدا می کند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط موجب
برذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود در
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهارست انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت اما سفاهت
استعمال قوه فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند
و بلاهت ترک تفکر نمودن ست تا بتعطیل و بطالت عادت شود دوم آنچه در مقابل
شجاعت باشد و آن تهورست و جبن اول طرف افراط بود و آن اقدام نمودن ست
بر مهالک که عقل ازان نپسندد و ثانی طرف تفریط و آن حذرست از چیزیکه حذر ازان مستحسن
نبود سوم آنکه بمقابل عفت باشد جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن ست بسوی
شهوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس ست
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشند از روی
اختیار نه از روی خلقت چهارم آنچه اطراف عدالت باشد و افراطش را ظلم گویند
و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان ست و ثانی تفریط که آنرا تظلم خوانند و آن
تمکین ظالم ست از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی هر دو جانب عدالت را جور خوانند
چه آن ظلم ست یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات ست ظلم که ضد
اوست جامع جمیع نقائص ست و ازانجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری
و غیر او از محققان گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم ست یا بر نفس خود یا
بر دیگری و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده ست ؏ مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن ؎ که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست **فرع چهارم در**
ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات در علم حکمت
مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیزست اول طبیعی
مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که برو عارض میشود تا آنگاه

که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری
تا آنگاه که بشکل تخت رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه وجود آنها را آن امر
محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی و ادوات او
حاصل شود پس طبیعت بمنزلهٔ استاد است و صناعت بمثابهٔ شاگرد و چون تهذیب
اخلاق و کسب فضائل امری صناعی است دران باب اقتدا بالطبیعت باید کرد
چنانکه تامل کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است
و در تهذیب اخلاق همان ترتیب شروع نماید و ظاهر است که اول قوتی که در وجود
کودکان حادث گردد قوت طلب غذا است بی تعلیم و ارشاد و چون قوت
زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس قوهٔ متخیله پیدا آید و در حفظ صورت تا در شود
مثل صورت مادر و غیره بعد ازان قوهٔ غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز نماید و منع
مانع او باشد و در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد
استعانت جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشد تا اثر خاص انسان که قوت
تمیز است درو پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول تعدیل قوت غضبی و بعد ازان تکمیل قوت
تمیز و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هر سه قوت فارغ شده باشد
همت بر حفظ قوانین عدالت گمارد و بر افعال و معاملات ازان تجاوز ننماید تا
استکمال آن فضیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس
اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادت که باعتبار امور خارج باشد مشغول شود چه
و سعادت سه نوع است اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم
سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و که ترتیب شروع در علوم که سبب
سعادت نفسانی را شاید بقول حکماء متقدم برین وجه است اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی
یعنی اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید سریع النفع باشد اما سعادت

بدنی علومی باشد که در حفظ صحت بدن و ازالهٔ امراض جسمانی نافع بود مانند طب و
نجوم که با وجود شرف ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از آن حاصل
آید و اما علومی که متعلق بسعادت بدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت تا امور
اجتماع در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی بر ضعیف حیف نرود
و آن بموجب اشارهٔ بزرگان دین علم شریعت است از اصول و فروع که کلام و
اخبار و تنزیل و تاویل و دیگر علومی که در امور معاش دخیل بود چون علم شعر و کتابت و
حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند و منفعت هر یک از آن انواع بحسب
مرتبهٔ او باشد در اقسام علوم **فرع پنجم در حفظ صحت نفس** چون نفس را
فضیلتی حاصل شود واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار و احتراز
از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تاثیر ندارد که اخلاق و اوصاف
جلیس و مصاحب خصوص طائفه که در اظهار صفات ذمیمه خود باک ندارند و آن فعل
را وسیلهٔ معاش و سبب راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا گردانند و تمام همت
ایشان آن بود که بر لذات قبیح و مشتهیات خسیس ظفر یابند پس دوری از صحبت این
طائفه و احتراز از استماع کلام ایشان عظیمترین شرطیست درین باب و آنچه در علم فقه
مقرر شده که انشاد اشعاری که مشتمل بر فسوق و ترغیب در آن باشد حرام است اشاره
بهمین معنی تواند بود و منع آلات طرب و شعار شاربان خمر نیز ازین سیاق است
و حکما گفته اند که میل نمودن بهوای نفس بهیچ فرود آمدن است از جایگاه مرتفع که در آن
بی کلفتی احتیاج نیست و ترقی بمعارج فضائل همچنین بر بلندی رفتن است که بی نایل
تعب و مشقت میسر نگردد ... بی ریاضت نشود تشنهٔ عرفان حاصل ... تا که در حقیقت
نگردید حتی ناحیت یافت ... و هادی انام علیه الصلوة والسلام فرموده حفت الجنة
بالمکاره و حفت النار بالشهوات و بباید دانست که حسن خلق و انبساط مانند
فضائل دیگر دو طرف دارد افراط آن را مجون و مسخرگی و فسوق خوانند و تفریط را چون
ترشروئی و عبوس گویند و این هر دو از جملهٔ رذایل است اما مرتبهٔ وسط که محمود است

بطلاقت وجه و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن بظرافت موصوف
چنانچه گفته اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول
الا حقا و از جمله اسباب صحت نفس آنست که اقدام کنند بسیر نیکو و اعمال پسندیده
اند در دین و شعار سلف صالحین در همه احوال خواه در اعمال ذهنی مثل قوت نظری
و خواه در افعال بدنی مثل وظائف عبادات بر وجهی که راتبه هر روز و هر وقت در محل
خود بجای آرد و اگر درین باب تقصیر و تهاون جایز دارد نفس او بکاهلی و بطالت
عادت کند و بمرتبه رسد که در ادای امور واجبه مقصر گردد و خواص انسانیت از و منفک
شود تا بدرجه بهایم بلکه فروتر از آن تنزل نماید و ازینجا معلوم توان کرد که اهتمام
صاحب شریعت علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات در باب فکر و نظر چنانچه
فرموده است تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و تاکید در ادای صوم و صلوة
بنا بر ملاحظه این معنی بوده باشد پس هرگاه طالب نو آموز خود را در امور فکری و اکتساب
علوم رخصت فرماید نفس او بکمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب خیز
بر او آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هر چند در علم و عمل یگانه زمان
و سرآمد اقران گردد پرده پندار و عجب او را از فوز بمدارج کمال محجوب ندارد و از
مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد چه فوق کل ذی علم علیم واقع شده گویند
ارسطاطالیس با کبر سن و کسالت ابدان از افلاطون پرسید که تعلیم تا کی وقت مستحسن
گفت تا آن وقت که جهل عیب است و حافظ صحت نفس را تامل باید کرد که چه بکار
طالبان نعم خارجی که در معرض زوال و محل فوت و انتقال است در حصول آنها
از تحمل اسفار بعیده و اختیار مکاره و آفات می نمایند پس طالب نعمتهای باقی
اولی بود باکتساب فضائل و آلی که هیچ وجه از وجوه انتقال و سلب بآن راه نیابد و احسن داند و
باسباب و چیزهای که در حین حیات سد راه آخرت می شود و بعد از مرگ بوار زیان
عاید گردد التفات ننماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کانک غریب او
عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و حکما گفته اند

که چون کسی را وجوه از نفقات بقدر کفاف حاصل شده باشد و بطریق اعتدال
زندگانی تواند کرد نشاید که بطلب زوائد مشغول گردد چه آنرا نهایتی نبود و طالب آن
همیشه در تعب و مشقت گرفتار باشد و کسی را که بقدر کفاف نباشد لازمست که بطلب
آن مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از صناعات خسیسه مانند
کناسی و دباغی و رقاصی اجتناب نماید یعقوب کندی گوید طالب فضیلت باید
که حال آشنایان و عیوب که در مردم مشاهده کند نفس خود را ملامت نماید چنانکه گوئی
مگر آن فعل از وی صادر شده و نفس او بدان عیب موصوفست و در آخر هر شبانروز
محاسبه اقوال و افعال خود نماید پس آنچه از جنس رذائل باید ترک آن نماید و هر چه از
فضائل بیند بران شکر حضرت معبود بجای آرد ؏ با مردم چشم خود خطاب باید
با کس نه سوال ولی جواب باید ٭ چشمی داری و عالمی در نظرست ٭ دیگر چه
معلم چه کتابت باید ٭ **فصل سوم در معالجات امراض نفسانی**
بدانکه در ذات آدمی سه نوع قوت آفریده اند یکی از قوت تمییز که آنرا قوت ملکی گویند
و آن باعث شود در کسب کمال تا آدمی را بدرجه ملائکه رساند دوم قوت غضبی که آنرا
قوت سبعی خوانند و از آثار اوست قهر و انتقام بجهت انتظام امور معاش و سداد و دفع
مضار سوم قوت شهوی که آنرا قوت بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب
و نکاح و تقویت بدن و طلب نسل و در کلام مجید این سه قوت را نفس مطمئنه و
اماره و لوامه یاد کرده و حکمای قدیم این هر سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند
و درین مقام خلاصه آن در معالجه سه فرع ایراد می نماید **فرع اول** در
معالجه امراض قوت تمییز اگرچه امراض این قوت در کتب مبسوطه
بسیار گفته اند اما بدترین آنها سه نوع بود **اول حیرت** و ثمره آن فرو ماندن است
در مسائل علمی و مطالب حقیقیه چنانکه نفس از جزم بطرفی عاجز گردد علاجش که اولا
تکرار این قضیه بدیهیه کند که اجتماع نقیضین و ارتفاع ایشان محال است تا
از آنجا معلوم شود که در هر مسئله البته یکی از دو طرف حق خواهد بود و دیگری

باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد
و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید **دوم جهل بسیط** و آن عدم علم است
بی آنکه اعتقاد به علم کند در شأن خود و این صفت اگر در ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم
است ولیکن در این مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل ناپسندیده است و علاج آن
آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کنند تا بر او ظاهر شود که تمیز انسان از سایر
حیوانات به ادراک و نطق است و جاهل از این هر دو فضیلت عاری است پس در
شمار حیوانات باشد و اگر شرط انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد
چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد
انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از اثر خاص خود که تمیز و ادراک
است عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون چوب و سنگ
جمادی در اینها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن مرتبه نیز فروتر
افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد هر آینه متوجه کسب شود و در
طلب علم حرکت کند **سوم جهل مرکب** که مرد نادان خود را دانا تصور کند
و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس است و تدبیر او دانست که
بعد از ترتیب آن جاهل با مدرکات یقینی در اثنای تقریر و برهان چون او متوجه شود و یا
نشود و لیکن مناقشه تا وجه اندر روی خطاب با دیگران کند و برهان با تمام رساند
چنانکه تفهیم ایشان شود و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد
خود شکی پیدا کند پس اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر خلل اعتقاد خود
واقف شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود و اما باید دانست که تمامی اقسام
حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروح و مبرهن شده و رفع این مرض نهایت
دشوار است و لهذا گفته اند شعر: به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت
کسی را که بافتند سیاه

نوع دوم در رفع امراض قوه غضبی

اما مهلکات این قوت نیز سه نوع است **اول غضب** و آن کیفیتی

نفسانی که مقتضی حرکت روح گردد و مبدا آن شوق انتقام بود و چون اشتداد
یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان مظلم ممتلی شود و از ظلمت
آن دخان نور عقل و ادراک مستور گردد و درینحال علاج مشکل بود چه هرچند مرضی و
موعظت استعمال نمایند موجب زیادتی اشتعال نائره شود اما تغیر وضع کردن
مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو
غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از
ذات خود دفع نماید و اسباب آن ششست اول عجب و آن ظنی کاذب باشد
که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش
آنست که صاحب مرض را بوجوه رذائل و عیوب او واقف سازند و بر وی روشن
گردانند که فضائل در میان مردم مشترک است چه حضرت حق سبحانه تعالی هر ذره
از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده که غیری را
دران شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را دخلی است پس گاه آنچه برو واضح گردد ممکن که از غیر مشهود شود
و گفته اند تکبر نزدیک است بعجب لیکن بینهما فرق است که صاحب عجب با نفس خود دروغ میگوید یعنی لیکن در حق
خود گمان دارد و متکبر با دیگران دروغ گوید و خود را کامل فرا نماید و اگرچه داند که از آن
کمال خالیست دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض
تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسبت که بعضی از آبا و اجداد را حاصل
بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید
و گوید که این عزت و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر
شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از آن نصیبی نیست البته آن
جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید و در حدیث آمده لا تاتونی
بانسابکم و ائتونی باعمالکم سوم لجاج و کربزی در قول و فعل و دلیری
نمودن با بزرگان در جوابها گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان بعد از آنکه
ناموجه دارد این صفت از جمله رذائل کبیره و بغایت قبیح است چه موجب غضب و کینه

نهی نوع شود و سبب زوال علاقهٔ الفت گردد و از آن مضرتهای کلی تولد کند و علاج
آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی پس اگر متنبه نشود بانواع
نصایح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه
پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت بآسانی میسر شود چهارم غدر و آن در
مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام اقسام غدر مشتمل بر خیانتست و خیانت
را از شیمهٔ مردم ارذال شمرده اند ازینست که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است
که روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او
مطلع شوند و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این
خلق در اتراک بیشتر باشد و علاج آن بتکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود و گویند

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود جز بوقت مرگ از دست

پنجم ضیم و آن تکلیف کردن ست کسی را بتحمل ظلم بر وجه انتقام و قبح آن از ظلم
و انظلام فهم توان نمود و عاقل باید که بر انتقام اقدام نماید تا بیقین معلوم نکند
که موجب تضرر دیگر نمیشود و علاج این مرض بتحصیل فکر و رویت و ملکهٔ حلم توان
نمود و ارباب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولیست که بسبب آن دشمن دوست گردد
و به تهمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو مجدد را از انتقام اولی دانسته
چنانچه گفته اند

بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی احسن الی من اسا

ششم استهزا و آن شیمهٔ مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب قلوب
اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام نمایند اما هر کس را که هنری و
فضیلتی باشد و بتجربت موصوف بود عیب دانند که بمثل این چیزها توسل جوید بلکه بوسیله
فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود و علاجش ترک ارتکاب آن افعال
بود و اقتدا بسیرت افاضل و احرار و همچنین حکما گفته اند که ازین خصلت رذائل
بسیار تولد کند اول خواری نفس و سقوط آن از درجهٔ اعتبار و احترام دوم تلخی

حیثیت و نقصان عرض سوم طمع جاه و مال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب
در کارها و قلت ثبات در آن پنجم کاهلی در کسب فضایل و راحت دوستی که موجب
رذائل بسیار شود ششم دلیر شدن بر ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبایح
و مکروهات هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی حمیتی و ننگ
نا داشتن از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم در غیبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض که نوع سلب
آن باشد و تناول ادویه مقوی دل و دماغ و هیجان قوت غضبی را تنبیه دادن
بر نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در دفع نقصانات و اراده انتقام بمشورت
قوت عاقله بشرط آنکه موذی بضرر عظیم نشود سوم خوف و آن عبارتست از هیبت
نفسانیست که نزد توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند
بود که هیبت بامری مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد و ممکن را سبب یا فعل
این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچکدام ازین اقسام مقتضای عقل نیست
چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن از حیطه قدرت بشری خارج
پس در خوف ازان جز استعجال بلاء و استقبال عنا فایده نباشد و بدان سبب از
تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند
و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم
هر دو باشد پس جزم بطرف شقاوت و خوف کردن و بالفعل متألم شدن منافی رای صواب بود
بلکه انبساط طبیعت امکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوی
اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمه آن نیکو نباشد نه نماید چه ارتکاب قبایح
باعتماد خطا مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام وابسته بقوت

تمه و صحت نگرست فرع سوم در معالجه امراض قوت شهوی گرچه

درینجا نیز انواع بسیار مذکورست ولیکن مخوف‌ترین چهارست اول حرص آن
در ماکل و مشرب و مباشرت میباشد و حکما گفته اند حریص بودن در طلب لذات

جسمانی از اکل و شرب نیست و نارسیدن و خساست طبع ست چه طعام مفرط آدمی را کسل کند و کاهل نماید و تشنگی غالب گرداند و مقررست که آب بسیار موجب خواب بسیار میشود پس از دولت شب بیداری و کسب و ریاضت محروم گردد از حصول سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی ست صلی الله علیه و آله و سلم اجیعوا امعاءکم و اظمئوا اکبادکم تروون الله جهرة یعنی گرسنه دارید روده‌ها خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکارا و باجمال انواع بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست و علاج آن در کتب طبی بشرح و بسط مذکورست اما حرص در بسیاری مباشرت با زنان قبیح ترین امراض ست زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع منزجر نشود و بدان طریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام قوای جوارح و اعضا را عصب نماید و در مصارف خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود و آن زنان خود نیز نماند بلکه هلاک کند و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت و عمر در زیادت درد و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته‌اند احتراز از آن مقتضی رای صواب باشد و علاج آن آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط اعتدال مرعی دارد و بمقدار که قوت تا قلیل حصت فرماید قانع شود چنانکه تقاضای نوع و صحت بدن اقتضا کند در کسب کمال باشد تا از قبایح و رذایل که لازم افراط است محفوظ تواند بود و دوم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن و این مرض سرمایه شقاوت جسمانی و روحانی باشد چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوایی شود و در تقصیر و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت سرمدی گردد و علاج آن آگاهی نمودن ... از بی ذلی و پیروی ارباب همم عالیه

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

سوم حرمان و آن المی ست نفسانی که بسبب فوات مطلوبی یا فراق محبوبی رو نماید و سببش آنست که چون آدمی حریص باشد بر منافع جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذات را فنا لازم ست پس ازآن

قوت آن نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود به
نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بسته که دائم خواهد بود و چون بقای
جسمانیات محال است آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش آنست که رجوع بعقل کنند
و بشرط انصاف نگاه داشته طمع فاسد و خیال محال از خاطر دور و دل در لذات و اسباب
دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نبندد بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی
که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از منزل
حرص که محل احزان دائمه و آلام متزلزله است خلاص یافته بمقام رضا که موطن محبت
حقیقی و سرور دائمی است برسد چنانچه بمضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون اشعار بران مینماید ع جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند به اسباب دنیوی + و در حدیث آمده که ان الله تعالی
جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و ... حکیم گفته حریص همیشه درویش
باشد اگر چه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگر چه او را هیچ نبود ع
قناعت توانگر کند مرد را + خبر ده حریص جهان گرد را + چهارم حسد
که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پرست و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد
میگردد و حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع مر او را باشد
و دیگران محروم باشند و این معنی مشعر بکمال حرص است و این قدر نداند که تمامی
منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود نگاهداشتن
و تمتع یافتن از آن فی الحال والفور محال است و این نتیجه جهل بود پس بنا بر آن
که مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد
و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد
و حضرت اعلم الانبیا علیه و علی آله و اصحابه افضل التحیة والثناء میفرماید الحسد
یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب و بدترین انواع حسد آنست
که درمیان علما اتفاق افتد امور دینی ... بواسطه ... محال ...

ترا حسم است گاه باشد که وصول نعمتی بشخصی بی زوال از دیگری متصور نشود بخلاف
علم که ازین شائبه منزه است و باتفاق و صرف زوال آن را نیابد بیت
بری ای حسود کاین نه بخیلیست ۞ که از شفقت آن خبر برگ نتوان رست اما غبطه آنست
که رغبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگری را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای
زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد زاید بر قدر کفاف و مصلحت مذموم
بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد
والله اعلم بالصواب این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر
کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست بدن و تدبیر منزل و ترتیب اولاد و قانون
ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات مردم از ملحقات متاخرین است و دریافت
آن بمطالعه کتب متداوله است اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی نجفی [illegible]
یافت رباعی هان باده قول و فعل را آبش دار ۞ در ساغر هر فروتن و سرکش
دار ۞ یعنی اگرت دل خوشی می باید ۞ با هر که نشینی دل او را خوش دار رباعی

مخلص بباش حق گزاری اینست | نیکی می ورز خیر جاری اینست
خبر حق مپرست و بر کسی بد مپسند | تفسیر کلام رستگاری اینست

بیان علم قیافه

بدان ایدک الله بالتمکین والعلم که بهترین اعضا روی آدمی است چه کمال جسم
آدمی زاد و شرف آن بسبب خوبی و جمال است و نقصان و تنافر آن بسبب
قبح و زشتی و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری
ندارد و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال درونی بغایت
قوی است بخلاف عضوهای دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس
اندوه و فرح و خجالت رنگهای مختلف بر روی پیدا میشود چنانکه از هر یکی میتوان
دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده است تا بسبب آن حالت این
رنگ بر روی پیدا آمده مثلا در حالت غضب رنگی است که در حالت خوف نیست

و در حالت خوف رنگی ست که در حالت خجالت نیست و این اختلاف عوارض
در ظاهر بسبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت
نشانهای چهره بر معرفت اخلاق باطن قوی ترست ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن
اولی ست اگر پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از سر
کوچک افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر و حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از آفت
خالی نبود و اگر پیشانی نه کوچک باشد نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند بر قوت غضب
زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ بود دلیل کند
بر خشم و سبعیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و این معنی از برای آنکه بسیاری موی
از افراط بادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل ست بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود
و غلبه سودا سرمایه غم و اندوه باشد و اگر دراز بود و کشیده تا بصدغ که موضعی ست میان
دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و
بعضی گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است
و اگر چشم در مغاک افتاده و خانه چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود و از بهر
آنکه چشم یوزینه همچنین ست پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته
و نه در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد
چه هر کس که خشم گیرد چشمش بدین صفت باشد و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بددلی باشد
و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هر کس را
این دو علامت جمع گردد البته کارش شورش و پریشانی باشد و اگر بر گرد سیاهی
چشم شکل طوقی در آمده باشد دلیل بود بر حسد و بداندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته
بود صاحبش خونریز و کشنده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد
صاحبش خبیث ترین مردم بود و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خیانت
و بداندیشی و اگر چشم روشن و براق باشد دلیل افراط شهوت بود پس بهترین

چشم آنست که اشهل بود چه این رنگ میان جمله رنگهاست و بهتر چشم شهر که با درخشاه
و هوش است و چشم عقاب که پادشاه طیور است چنین بود و اهل عرب چشم را به
بهاری وصف کنند و در چشم زنان این صفت بغایت زیبا می شمرند اگر بینی
باریک باشد دلالت کند بر سبکباری و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی
از سگ اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرگ و پرگوشت باشد مثل بینی گاو دلیل کمی فهم
بود و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت خشم است فراخی دهان نشان [illegible]
باشد سطبری لبها دلیل حماقت بود خصوصاً که با سطبری افتاده و آویخته بود لب بالای
علامت بسیاری رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و گشاده چنانکه دندان
بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده
باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت کاهلی
و نادانی بود زیرا که چون روی پرگوشت بود رگهای دماغ از مواد غلیظه ممتلی باشد و
بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است در آن عروق و مجاری حرکت نتواند
کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر و اندیشه بسیار بود و اگر روی
سخت گرد باشد دلیل شکستگی نفس و دنائت طبع بود و روی بزرگ نشان کاهلی و
روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین رویها روی معتدل باشد و حکم [illegible]
افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی بود از اینجاست که حضرت ختم [illegible]
علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق فرموده اطلبوا الحوائج عند حسان
الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود کثرت خنده نشان ستیزه روی
و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان
عمر دراز بود گردن قوی و سطبر دلیل قوت غضبی و گردن باریک نشان ضعف نفس
باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلندهمتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و حیله
است و آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری باشد و اگر شتاب سخن راند علامت خشم
و بدخوی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ گوید نشان بردباری باشد و اگر گوشت

بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قلت فهم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود
بر نیکوی طبع و جودت خاطر تهی گاه باریک دلیل است بر قوت و سطبری آن نشان
عفت و پرهیزگاری اگر هر دو ارش دراز بود چنانکه بزانو رسد دلیل باشد بر بزرگی
نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بددلی و ترس
اگر کف دست نرم باشد و لطیف دلالت کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و
اگر کف کوتاه باشد نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بد زبانی و رعونت قدم دراز
و سخت و پرگوشت دلیل قلت فهم است و قدم کوچک و لطیف نشان بزرگی و فخر و پاشنه
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای برهم جسته و ناخنها تیز باشد دلالت کند
بر وقاحت و ستیزه رویی اگر ساق لطیف و پرگوشت بود دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی
و اگر رگها بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس بیان تعبیر خواب مشتمل

ده عنوان عنوان اول در دیدن تجلیات ایزدی و روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن

اگر شخصی بخواب بیند که نور حق جل و اعلی بر وی
تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع که این خواب دیده عدل و
انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم بیند که حق تعالی حساب او بکند بشادی
وی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خوشدلی بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیت
قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله
مسرورا و اگر در خواب مناجات کند نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب
گردد قال الله تعالی و قربناه نجیا و اگر بیند که حق تعالی از وی اعراض کرد او را از
گناه تائب باید شد و رضای والدین باید جست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی
و خرم و خنداک بیند شرف و منزلت یابد و از علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات
ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و عبوس
بیند [illegible] و اگر بیند که با ملائکه [illegible] خصوصا با عزرائیل و میکائیل علیهما السلام جلیس شد و [illegible]

رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین قیاس بود و اگر بیند که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید داشت و دیدن انبیا و اولیا در حال بشاشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر خشمناک بیند بر خلاف این باشد و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز ازین قبیل باشد و لیکن بهر حال این رویا دلیل رحمت و راحت بود عاجلا و آجلا و این رویای مبارک البته لی تفاوت بود هر چند که در صور و اشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من رانی فقد رانی فان الشیطان لا یتمثل بی و دیدن صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را بخواب بیند که در محلی یا در سرای غیر متعارف فرود آید دران موضع زیان و آفت رسد مگر جائی که آمدن او درانجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در بهشت است و از میوه آن تناول میکند عالم شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و ببیند که معذب است باید که از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید اگر بیند که از دوزخ بیرون می آید دلیل بیداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند که درانجا بر نج گرفتار است اثر رنج و مشقت دنیا بود و اگر قیامت در خواب بیند دلیل عدل پادشاه بود دران ولایت والله اعلم

عنوان دوم در دیدن انسان و اعضای او

و آنچه از وی بیرون آید دیدن کودک خورد اگر معروف باشد دلیل بشارت بود و اگر او را در بر گرفته باشد در بلای بزرگ شود و اگر کودک مجهول بیند غم و اندیشه و دشمن صعب باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک خریدن یا فتن منفعت بود اگر غلامی امرد نا بالغ خود را بیند که بالغ شده لی اثر شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان مجهول را در خواب بیند او را دشمن صعب پیدا آید زن جوان خوش رو مال و نعمت و شادی و زن بکر تجارت سود مند یا ضیاع برومند بود و زن پیر دنیا باشد اگر او را هیئت نیکو و طراوت بیند کار او انتظام گردد و اگر زشت رو بیند در معاش رنج کشد و اگر مردی لشکری بیند که ... سپاه او ... پیشه ... ظفر ... گردد و اگر ...

که سر از تن او جدا شد از مجد و مهر جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه
یابد و اگر کوچک بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان
لشکریان دلیل افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید
و اگر بیند که موی او سپید است امانت نگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی
او سپید است شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن با
دیگری فرزند نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
برآمده [illegible] علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد اما تاریکی
چشم خود در خواب دیدن یا روشنی بردن دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب و اگر
جانب سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر کم باید کرد چه اگر برود بسلامت باز نیاید
و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد و سرمه
در دست خود دیدن علامت حصول مال بود و بینی خود را از چیزی زیاده دیدن علامت
جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند
سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج
باشد اگر بیند که دندان خود را بقوت بر میکند نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل
بیماری بود و از نقره یا از زر یا مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشاهده
دندان از چوب و آبگینه و موم هم دلیل وفات بود و اگر کسی بیند که گوش او از وی جدا شد دختر
بمیرد یا زنش را طلاق دهد و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری بشنود
و اگر خویشتن را کر بیند نقصان علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود
و زیادتی آن مزید نعمت باشد مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت دام و اندیشه بود
و نقصان ریش بر عکس آن چون زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غائب بود باز آید
و اگر حاضر بود غائب شود و اگر بیوه بود شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری
دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد
سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی عز و جمال دیدن دست علامت

برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی در ان معاونت بود و ازین جماعت و قطع آن
دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت برداشتن اگر مردی دست خود را
نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد و زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل خوشدلی
بود و اگر تنگ بیند نشان بخل و گمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزند
و قبیله تهی شدن شکم از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین احشا مال و متاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتکار و معتمد
بود معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود که استظهار
بدو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی را وفات رسد
و چون زنی بیند که ذکر دارد اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر مهتری یابد و اگر آبستن
نباشد هرگز بار نگیرد زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت و اگر
ضعیف بیند ضعف بود در ان ساق عمر و معیشت بود هر چند آن را قویتر و درازتر بیند
عمر درازتر یابد و اسباب معیشت ساخته‌تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود
را افتاده یا شکسته بیند در رنج و معصیت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی
خود را حائض بیند بگناهی بزرگ مبتلا گردد و اگر بیند که ازان پاک شد و غسل کرد از گناه
بیرون آید اگر بیند که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین
که در اهل اسلام از علما فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندان
من در پیش من نشسته بود من جام شیر بدو میدادم هرگاه جام بستدی پنهانی
و بر خاستی تا بول کند ابن سیرین گفت این زن در ستر و صلاح ذمی و میل دارد
او را شوهر ده تفحص کردم همچنان بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود
شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت
تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه شوند پس همچنان شد که از فرزندان
وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب بیند که از نائزه او خون بر می آید
فرزند او در شکم مادر هلاک شود

عنوان سوم در بیان تصرفات بشکله

انسان کند در اعضای خود و غیر آن واحوالیکه بر وطاری شود
ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و مسواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
واز اندیشه و غم بیرون آمدن شد و وضو ساختن دلیل امانت باشد و تیمم فرج از غم بود واگر
بیند که رگ او را از طول می شگافتند کوفته خاطر شود واگر به پهنای می شگافتند یکی از
خویشان او بمیرد واگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی افتد واگر عزم سفر دارد
باطل گردد گریستن در خواب دلیل شادی و خندیدن غم آرد اما اگر بواسطه شگفتگی
باشد که در آنوقت بیند علامت بشارت بود دست در گردن آوردن یا کنار
گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد واگر بیمار مرده را در کنار گیرد نیک بود واگر زن
مجهول کنار گیرد بمقصودی که دارد برآید بوسه دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد
چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه داد دشمنی از میان برخیزد و شطرنج و نرد باختن
مباحثت بود در کارهای باطل اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ میکنند در ان شهر قحط
افتد یا طاعون رسد واگر بیند که پادشاه جنگ میکند فراخی نعمت بود نامه خواندن رسیدن
خبرهای خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام واگر نامه خواند و معنی آن
نداند در کاری افتد که مشتبه باشد و بمعاونت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود و فروختن غم از تخت و هرایا هرچه در بیداری پسندیده بود در خواب
نیز مبارک باشد پای کوفتن نشان مصیبت است اما اگر بارود و سرود بود تعبیرش
سخنهای باطل باشد اگر با زنی مجهوله صحبت کند و اثر شهوت در خاطر پدید آید منفعتی
آید واگر با زن معروفه صحبت کند یا آن معروفه را زن خود داند اهل بیت آن زن
از و منفعت یابند واگر بیند که زن را طلاق داد توانگری یابد واگر بیند که با مردی مجهول
صحبت میکند منفعت یابد واگر از مشاهیر بود بمقصودی که از و یا همنام یا همسر او طلبید
بیابد چون بیند که زنی بنکاح در آورد بقدر جمال آن زن دولت و قوت یابد اگر بیند که بکارت
بستد بمقصود رسد واگر زنی با زنی صحبت کند بر اسرار و احوال او واقف گردد اگر
با همه مستورات مثل مادیان اسپ و استر و شتر و غیره صحبت کند بر متاع کسی که استحقاق

نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند
که او را بند کنند اگر عزم سفر دارد از آن باز ماند و اگر مستدین باشد در کار شرع مستقیم
شود یا زنی کند زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او یا گردن بسته باشد
از معاصی باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت
روان بود منفعت یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند
و سر از تن جدا شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند و اگر بیند که
سر بریده در دست دارد و هزار دینار بیابد بردار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد
اگر بیند که با مرده صحبت میکند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او
صحبت میکند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی
خفته است عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن
و طعام خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست بستن نوبید
بود از کارها خلال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار حکمت
و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف بینا لیکن نداند دین و دنیا با هم
جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ واقف شود و اگر بیند که اوراق مصحف
میخورد اجلش نزدیک بود و اگر بیند که بانگ نماز میگوید نه در وقت یا در جایگاه دلیل جور و
ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان بجای آرد خفت و امن باشد از آفات و مقصودی
که دارد بیابد و اگر بیند که نمازی طهارت میخواند یا در موضعی که نه محل نماز باشد یا قبله برو
مشتبه گردد آنکس در حاجتهای خویش متحیر شود و بدشواری با آن رسد روزه داشتن
حصنی است از آفات دنیا و باز ایستادن از کارهای ناشایسته زکوة دادن نام
نیک حاصل کردن حج گذاردن مقصود یافتن سهم حال قربان کردن از اندیشه
و غم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان میکند فرزندی شایسته آرد و اگر بنده بیند
آزادی یابد و بیمار بیند شفا حاصل آید محبوس بیند خلاص یابد از حبس

عنوان چهارم در دیدن جانوران اسپ ولایت و دولت بود و زن

نیز باشد اگر خود را بر اسپ سوار بیند ولایتی و دولتی بی اندازه یابد اگر اسپ سیاه
بیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فرح و اشهب صلاح امور
دنیا و سمند یا زرده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر رفاهیت
در کارها اگر بیند که بر استر یاد و سوار است عمر دراز باشد و اگر بر استر شخصی دیگر سوار شود
با زن آنکس خیانت کند اگر خری را بار بیند از بخت خود منفعت یابد اگر خری را از بخت
گیرد از بخت طالع مدد یابد اگر بیند که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که
شتران بسیار دارد دلیل ولایت بود و اگر بیند که شتری از عقب او می آید از بلا
احتیاط باید کرد چون گاوی بیند باندازه فربهی و نیکوی آن در آن سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر بیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده بی خاوند در شهری یا دهی میروند در آن موضع بیماری افتد
اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد فرمانده جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم
دارند آهو دلیل کنیزک بود خرگوش زنی باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب
بر پیل سوار بیند محتدول شود و اگر در روز بیند زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود بیند
بر دشمن ظفر یابد و گریختن از شیر هم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام
خوار است و خوردن شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فحش و بیگانگان
بود چون بیند که سگ جامه او بدرید یا او را بگزید و تعدی و خصومتی باشد از دشمن با او
گرگ نشان دزد باشد و لیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی از او میخورد هرچه از آن شخص
بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه او را بگزد یا بخراشد بیمار شود و راسو نیز همین
حکم دارد اگر بیند که موش طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد میخورد دلیل نقصان عمر بود
گرگ پادشاه ظالم کفتار زن زشت روباه خویش مکار و فریبنده باشد اگر بیند که
با روباه بازی میکند زنی را که دوست داشته باشد بیابد کشف مردی عالم باشد
مار دشمنی بود پنهان آنچه سپید بود ضعیف باشد و سیاه قویتر اما اگر او را منقاد خود
بیند پادشاهی یا گنجی یابد و اگر مار سپید را مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر مار را

بسیار منفعت و خویش بیند بسردار لشکر شود و اگر بیند که ماری از سقف خانه
فرود افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد و مار اگر در خانه خود بیند زنی باشد و دشمن گردم
دشمنی ضعیف بود که قصد او بجز زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند اگر
بیند که مورچه بسیار از خانه او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر بیند که از باز
یا عقاب صید میکند عاملان سلطان او را منقاد گردند کلاغ و زغن مرد فاسق و دروغگو
زن بود اگر بیند که کلاغ شکار میکند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف پسندیده
نبود طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا درم خریده ماکیان خادم
و برده باشد اگر بیند که ماکیان را کشت کنیزک بکر را بکارت بردارد کبوتر کنیزک باشد
با جماعت اگر بیند که گوشت کبوتر می خورد از زنان منفعت یابد کبک زن نیکو
بود فاخته زن بی دین و ناصحه **عنوان پنجم در آثار علوی و آسمان**
و ستارگان میغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود و آمیختن با
از ایشان اگر بیند که از میغ پاره بیافت یا بخورد یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد
اگر بیند که میغ تمکلی هوا فرو گرفت رحمت باشد از حق تعالی مگر آنکه با وی بادی صعب
یا صاعقه باشد که بر خلاف آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خاص
در محله یا سرای بیند بیماری و فتنه بود و اگر بیند که خاک و ریگ می بارد نعمت بود بر
چون هنگام بیند فراخی سال و نعمت باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر بیند که
برف میخورد شادی یابد تگرگ و یخ دلیل رنج بود اما اگر بیند که آب یخ میخورد شادی
بیند و اگر در بیماری رعد یا باران بیند شفا یابد و اگر وام دار بیند وام گزارده شود و
اگر محبوس بیند از حبس خلاص شود و اگر سیل بیند دلیل غم و دشمن صعب باشد اما
اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه آبها همین حکم دارد باد اگر تند
بیند دلیل ترس و اندوه باشد خصوص با تاریکی و گرد بود و اگر بناها خراب کند و
درختها بر کند دلیل معصیت بود در آن ولایت یا آبله و حصبه یا طاعون پدید آید نعوذ بالله
منها و اگر بادی نرم و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوی و صفائی عیش بود و اگر روشنی

ببیند بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بضد آن و اگر نور با آتش زبانه
زننده بیند جنگ و خصومت بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام و دود علامت جنگ
و فتنه باشد اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش را فروزد چیزی
بزد منفعت یابد و اگر جامه سوخته شود باندازهٔ آن بعضوی مضرت رسد و اگر آتش را از
مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود و فرج از غم دیدن صاعقه توانگر را دلیل
درویشی بود و درویش را وسعت معیشت دیدن آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد
و اگر بیند که در آسمان با می رود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد گناهی
کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب بیند حال او نیکو شود و اگر درخش آفتاب اثر تاریکی
بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود بیند زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه
ضد آن باشد و اگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ
مراو را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
قلعه خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار نمود بر روی او جراحتی دید از سبب آن پرسید
صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد من از خواب
در آمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم طپانچه بر روی من زد و گفت میخواهی که محمد مرا دست
یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند کار
بزرگان آن ولایت منتظم شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن عنوان ششم در دیدن
سفلی اگر بیند که بر زمین بنائی میکند دستگاهی یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که بکار
دین آید از دیدن زمین آفتی بود از جانب پادشاه اگر بیند که زمین میکند و خاک آن میخورد
مالی بمکر و حیله حاصل کند و اگر بیند که او را در زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا دور افتادن
از وطن و اگر بیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی گشاده گردد
دیدن صحرای فراخ مجهول سفری دراز پیش آرد و دیدن صحرای معروف سفر نزدیک باشد
چون اندک بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود و اگر خویشتن را بر سر کوهی بیند
بر پادشاهی بزرگ قادر شود و همچنین هر بلندی که بیند نشان رفعت بود و هر دو آن آید

بضد این اگر از دریا آب خورد یا بر دارد از پادشاه مال و منفعت یابد اگر بیند که جمله آب
دریا بخورد سلطنت با مال فراوان یابد خود را در کشتی دیدن دلیل است بر آنکه در معاملات
پادشاهی خوض کند یا از آفت نجات یابد و اگر بیند که از کشتی بکنار دریا آمد بر دشمن ظفر
یابد و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و
عقاب پادشاه بماند و زحمت بیند و دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش
خوش و عمر دراز و آب تیره بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماندهی بود یا از
آفت و هول بیرون آید و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خورد برین قیاس حوض
و برکه زن با خیر و منفعت بود آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار
اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرهیزگاری خانه و سرای دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد برج جای خطر و آفت
غرفه زن دین دار روزن ولایت و تجارت اگر خود را در خانه بی در بیند از معاصی توبه
کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش بآتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند عمر دراز یابد پل مردی
بزرگ بود که بوسیله او بمقصد رسد نقش در خانه کردن نشان گفتگو و خصومت بود
اگر بیند که بر نردبان میرود در کار دین درجه بزرگ یابد اگر خود را بر دکان نشسته بیند
عزت و مرتبه عظیم یابد طاق زن باشد و مستراح و خزینه نیز بود اگر بیند که در سرای میرود
بر خصم غالب شود در حمام خوش درآمدن و غسل کردن علامت زوال اندیشه و غم بود
و چون حمام سرد و بی آب بیند و غسل نکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن
دلیل تپ و بیماری بود آب سرد خوردن و بدان غسل نمودن نشان تندرستی و عیش
خود را در کعبه دیدن ایمنی بود از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود اگر از عمل معزول بود
باز بسر عمل رود و دیگر اندیشه که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سائر مساجد تبع کعبه بود و اگر
بیند که نماز میخواند و روی بقبله ندارد حج نصیب شود اگر روی بکعبه دارد جمله حاجات
بطریق صواب برآید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن
عبرت گیرند و چون خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بروی ظفر یابد

عنوان هفتم در باغ و بوستان و درختان و میوه ها و مانند

آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن بخیال بیننده باز گردد خود را بر سر درخت دیدن
نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت
یا زن شریف بود و خرما علم باشد اگر بیند که نیشکر میخورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید
شکر مال حلال و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل اندوه و اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود تعبیر بادام و فندق و پسته
بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت و نعمت بود و سیاه
اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و مویز همین تعبیر دارد درخت سیب مومن بود
شفتالو و زرد آلو و خربزه و هر چه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری بود اما ترنج اگر بسیار بیند
مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود و هر چه از میوه ها ترش بیند رنج آرد چون بیند
که خیار و بادرنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت مرد با منفعت بود و بار
او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه و درخت انار کنیزک باشد و اگر
اناری یابد هزار درم بدست آید درخت چنار مال اندک باشد و درختان بی میوه همین
تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن دلیل خوشدلی باشد کشت
علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع
مخالفان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ
منفعت یابد و چون بیند که سبز بود و آنرا در خرمن میکند منفعتی تمام از جایی که امید ندارد
حاصل کند گندم مالی بود که از مشقت بدست آرد برنج و گاورس همچنین و اگر بیند که ازین
حبوب خشک یا پخته میخورد اندیشه آرد کنجد مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن
و کنیزک بود و چون آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمین شادی و خبر خوش
بود بنفشه کنیزک پارسا باشد [illegible] علامت مرد درشت بدسیرت هیزم دلیل نفاق کند در موسم
خود مال و شادی بود و در غیر موسم سرمایه اندیشه [illegible] زن روستائی دارد [illegible] خیر و
منفعت ترب روزی حلال بادنجان در موسم دلیل اندیشه و بی موسم [illegible] باشد

سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بدنامی آرد مدور و حبوب که در ادویه
بکار آید دلیل علم و حکمت بود خشخاش مال حلال باشد **عنوان هشتم در معدنیات**
و هرچه از آن رسد دیدن زر دلیل اندوه و غرامت بود اما اگر بیند که دستی از
زر یافت فرزند شود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر همی برد دلیل آفت و هلاک بود نقره مال مجموع بود و
پاره نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد با زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد در خصومت
افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات
بود یاقوت شادی و عیش خوش و فرزند شایسته و زن با جمال بود و بجمیع طوائف انام
مبارک باشد لعل نیز همین تعبیر دارد و زمرد و زبرجد مردی شجاع دیندار بود و مال حلال
نیز باشد مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور حال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ میکند با محرمی صحبت کند مرجان مال بسیار بود
فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت جزع همچنین آهن دلیل
مال و قوت باشد برنج مال ترسایان و مال جهودان ارزیز مال گبران و عوام خلق و اگر بیند
که ارزیز میگدازد در خصومتی افتد آبگینه اندیشه سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان
زن باشد اگر بیند که سیماب بدست دارد و مهره و فلان کند طوق زن را نیکوی باشد
از شوهر و مرد را ظفر و مهتری و بازرگان را سود و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد
که از زر انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و دیار و پایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد ولی نگین مردانرا پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ بود و
اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه حال خود بزرگی یابد یا زنی
توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد و خالی بیند و اگر انگشتری
ازو بستانند یا بیفتد همچنین بود اگر انگشتری خود را بفروشد ازین زن جدا شود و اگر بیند که
انگشتری از انگشت یا انگشت میبرد نیش یا وضع خیانت میکند یا فتن فلوس علامت بود
و خیانت نیز بود **عنوان نهم در ادوات صناعت و آلات حرب و**

اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد دوات کنیزک و زن
آبستن و خصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامه او چکید و او نه
از اهل قلم باشد آنکس را برص یا جرب یا آبله پدید آید دیگ زن مکر باشد آتشدان و تنور زن
سخت شده بود یا کدخدای خانه اگر شمع و چراغ افروخته و روشن بیند دلیل درازی عمر بود
پژمرده و تیره برعکس آن انگشت و خاکستر و غبار دلیل اندیشه و خصومت بیفایده باشد و
بیماری نیز بود آئینه دوست و خدمتگار بود و اگر در آن نگرد و صورت خود بیند او را پسری
شود یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند
و اگر بیند که موی را شانه میکند بمعاونت یاران از غم و درد خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتگار
با خیر و برکت باشند سکره و جام دوست بود سبو و کوزه زن و کنیزک باشند و دیدن خوان
دلیل فراخی نعمت و معیشت است و اگر بیند که نان با چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل
خدمتگاری امین باشد یا عزم کاری یا سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی
و غم بود زنجیر اگر بر دست بیند گناه بود و اگر بر در بود خدمتگار سوزن و جوال دوز آلتی باشد
که بدان کار خود را صلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهتر است از بسیار اگر بیند
که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود و اگر مینوردد برعکس آن صندوق زنی
خدمتگار معتمد صراحی غلام پاکیزه باشد جوال و انبان و غیر آن صاحب سر باشد بالین
زن اعجمی بود گهواره عیش خوش و آسایش و زن مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام
وقت و مرد شجاع و توانگر و جوان مرد نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت
مهتری و زرد نشان بیماری بود و علم سپید مرد غیور و علم سبز سفر باشد بخیر و سلامت چتر
پادشاهی و مرتبه باشد طبل خبر دروغ دهل و نقاره مرد توانگر بود و اگر بیند که بوق و
کرنای مینوازد او را حادثه افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
و تقرب جستن بحق تعالی و اگر بیند که کمان میکشد سفری کند در حرمت و بزرگی و هر
خللی که در کمان بیند خللی باشد درین امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیز سفر و زن و
ولایت بود سنان و دیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن

ومنفعت باشد باندازه قوت وقیمت سلاح شمشیر پادشاه بود و فرزند وزن و ولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمایل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن مسلح بیند در میان جماعتی که صلاح نداشته باشند مهتر و
مقدم آنها گردد نرد و شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب شد بر کارهای
باطل مستولی گردد

عنوان دهم در طعام و شراب و عصیر و لباس و نظایر آن

نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهر آبادان نیز بود و نان خشک
بضد این اگر نان گرو یا بد هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت دوستان و یاران
باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود و پخته و بریان مال پادشاه تر بد روزی مهیا
باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود حلوای صافی عیش خوش و عمر دراز
باشد و شیر شربتها همین حکم دارد تعبیر شراب و سیب و انار و آبی و امثال آن همان
باشد که در اصول اینها گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او حلال ست روزی حلال
و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر آنچه گوشت او نخورند
اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قروت و پنیر اندیشه و غم بود مگر روغن
و مسکه خیر و منفعت بود خمر مال حرام با خصومت و اگر بیند که عصیر میکند بخدمت پادشاهی
پیوندد و سرکه مالی با خیر و برکت مستی اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام و اگر
از غیر آن بود آفت و بلا دوشاب سخن خوش باشد که از جانب پادشاه شنود خون
خوردن مال حرام بود یا خون ریختن بناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو
خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و
هر چه آن را بوی خوش باشد دلیل ثنا و نام نیک و علم و شرف و دین پاک و خلق
پسندیده و منفعت و صحبت سازوار بود و بویهای ناخوش بضد این جامه پاکیزه
جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نیز زن باشد مرد را و زن را مرد لقوله تعالی
هن لباس لکم وانتم لباس لهن شلوار زن باشد و بند شلوار خدمتگار پیرای جامه
سبز مرد دین دوست بود و سیاه بزرگی و سیادت و سرخ جنگ و خصومت

وزرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر جامهای رنگین زنان را نیک
باشد و منفعتی بود که از پدر یا برادر یا شوهر در رسد بارانی خیر و برکت بود نهالی و بالش عز و
شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیز و خدمتگار بود و جمله چیزهای پوشیدنی
چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد

بیان موسیقی

ذکر نغمات اهل فرس بقول مخزاری علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس
تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی
در رؤیای صادقه معاینه نمود که شخصی میگوید فردا بر لب دریا برو علمی بر تو مکشوف
خواهد گردید فیثاغورس علی الصباح بر دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد نامعلوم
صرف نمود تا بجای رسید که آهنگران آهنها را از کوره برآورده بمطرقه میکوفتند و صدای
زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در انجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه
استنباط موسیقی نموده قصیده مشتمل بمواعظ و نصائح ترتیب داده در مجمع بنی اسرائیل
آمده باهنگ و طرز غریب بخواند مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملایمه
از خود رفته بیش از پیش راغب گردیدند و لله در قائله بیت دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسراپرده اسرار برد + این نغمه چو مرکبیست مر روح ترا + بردارد و خوش
بعالم یار برد + بعد از ان چون حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب
درهنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج
اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ گردند و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات
مذکور است بیت راست عشاق و بوسلیک سپاهان + بانوا اصفهان بزرگ نواز
زیرافکن عراق و زنگوله + پس حسینی در آهوی و حجاز + و شعبهای آن نظر بساعات
لیل و نهار بیست و چهار رسید و نغمات را بر طبق روزهای سال سیصد و شصت
مقرر نمودند و لا مانع فی الزیاده من الاستخراجات و بعضی برآنند که حکیم فیثاغورس
اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوش آینده

تر از آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق مذکورست که نسبت شریفه که
میان حرکت فلکی بحسب سرعت و بطوء و بقا و برازمنه که تابع اوست واقع است
هر آینه منتهی بغایت شرف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد بر آن مبتنی باشد
پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل با صوات و نغمات کنند در
غایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست و هر نسبت که بوجهی از وجوه اختلال راجع بنسبت مساوات نشود از حد ملایمت
خارج باشد و در حیطه تنافر افتد گویا منقطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس ببدن
بنابر نسبت شریفه اعتدالی ست که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد و لهذا از زوال
آن نسبت سبب قطع تعلق باشد پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت ست و هم
ازین سبب ست که نسبت شریفه در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز
او گردد چون حسن که عبارت ست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارت ست از مناسبتهای خاص که میان اجزای
کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب ست
تا اینجا عبارت لمعات الاشراق بود مسعود بک رحمة الله علیه که از علما و عامل و
عرفا کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجها ست
در حرارت و برودت و غیر ذلک بر مثال امزجه آدمیان و لهذا مقررست که تاثیر نغمات
بر یک طبع ملائم نیفتد خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنابر تفاوت
مزاج بالطبع رغبت باشد و برخی دیگر را بجهت اظهار مهارت و کمال خویش و اگر نه
باعتقاد مولف درین قول هیچ شبهه نیست که هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه
و امتحان نماید ذکر نغمات اهل هند در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بسیار ست
تا حدیکه در حدوث و قدم آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آن را [illegible]
ازلی و ابدی گویند و این روایت نزدیک ست باشاره سلطان المشایخ که [illegible]
حق را در روز میثاق باهنگ [illegible] شنیدیم [illegible] کسی [illegible] از موسیقی [illegible]

شده در مبالغه و بطلان بسر حد غلو و افراط شتافته بنر السمر گویند منشاء این لفظ درین اوقات را
نمودن از حفظ مراتب دورست اما صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی
تحقیقت آن سخن پی می تواند برد ــ پرده خالی مپندار ز نغمه دوست ✤ بهمین دف
راگ چون سیدر د پوست ✤ و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل بوده از قسم آنچه که سبط
ممکنات صورت پذیرست میشمارند و درین طائفه نیز اختلافست گروهی بکشن
خواهرزاده راکنسیش که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری
البطلان است چه کشن را آنچه مشهورست بیش از چند راگ معدود و کز زنان شیر فروشان
را بدان بتعریفت بخاطر بنود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد اما آنچه بیشتری
از نایکان دکن بران اتفاق دارند انست که مها دیو سرحلقه دیوان آفاق بوده
و جمیع دیوان اطاعت ملکه طاعت وی لازم شمردند از انجمله شش دیو و سی عدد
پری که با هر دیو پنج تن از انها مقرر بود بخصوص و مقرب بوده اند هر یکی در وقتی خاص
از اوقات شبانروزی باهنگی معین پرستش او میکردند نام راگ و راگنی بر اسامی
همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور قرار یافت و باقی از
آمیزش دو سه راگ و راگنی بهم رسید و آن را بهارجا گویند و بهارجا از حساب و شمار
افزون است حکم حروف هژده دارد که بعد از ترکیب بانواع لغات تکلم توان نمود
و این آمیزش و ترکیب بتصرفات حضرت السنان است بعضی گویند که تعداد بهارجا
بموجب خبر اوستادان دکن چهل و نه هزارست لیکن در تحریر اسامی آنها چندان فائده
متصور نیست چه ظاهرست که از نام تنها هیچ صاحب ذوقی بهره نگیرد و سامعه از استماع
آن استمتاع نپذیرد لهذا بتحریر اسامی راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد
اکتفا نمود و اسامی شش راگ اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم
دیپک پنجم سری راگ ششم میگهه راگ چون در اسامی راگنیها روایات متنوعه هست
هر آنچه مختار یک طائفه بود اقتصار نمود اسامی راگنیهای بهیرون اول بهیرون دوم
مالسری سوم [illegible] تاراین چهارم پت منجری پنجم للت اسامی راگنیهای مالکوس

اول مالی گورا دوم کهیناوتی سوم مارو چهارم رام کلی پنجم کن کلی اسامی راگنیهای
هندول اول بلاول دوم توری سوم دلیساکه چهارم گندهار پنجم مدهماده اسامی
راگنیهای دیپک اول دهناسری دوم کلیان سوم پوربا چهارم کدار پنجم دیسی اسامی
راگنیهای سری راگ اول گوری دوم گنت سوم پنچم چهارم گوجری پنجم اساوری اسامی
راگنیهای میگه راگ اول سامهه ملا دوم کانودی سوم بنگال چهارم کونه پنجم
کمود و بسیاران را با اینها نسبت کنند مادهوانل که یکی از علمای این فن بوده برآن
رفته که هر راگی پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچه شیخ عالم در رساله تالیف خود که
موسوم بمادهوانل ساخته بتفصیل ذکر نموده است و بطور این جماعت هفت سرست
که آنرا سر گویند اول کهرج دوم رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم ششم دهیوت
هفتم نکهاد گویند که در نوع بشر هیچ احدی از متقدمین و متاخرین زیاده از سه سر نخوانده
باقی چهار سر خاصه دیوان ست و درین هفت مقامات ست که آن را گرام گویند
اما در انتقال راگ از دیوان بانسان دو روایت ست طائفه گویند که در ایام پیشین دیوان
را با آدمیان مواصلت و اختلاط بوده و نایکان دکن این علم با در آن هنگام از اینها
فرا گرفته اند و این قول مطابق ست بروایت مورخان که گفته اند کیومرث را که اول
پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر با دیوان محاربات صعب دست داده و بسیاری
از اینها بقتل رسیدند از آن هنگام دیوان بهم گردیده بجبال دور دست افتاده
و از نظر انسان مستور گشتند و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند
و احیانا براهای والناس ظاهر میشدند ولیکن نایکان دکن که نسبت آنها بدیگر
دیولاخ ست اینها را بسرود و سحر و جادو حاضر نموده موسیقی تعلیم بگرفتند و در مقامات
مدید و عهدهای بعید تالیفات باهمان زبان دیوان که آن را سنسکرت گویند
در مدح مهادیو و بسر نظیرش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته بنسبت ستایش
میخواندند چه در معبدها و چه در مجالس اهل دول همین رسم بود و آن راگیست سنگیت
میگفتند تا آنکه راجه مانسنگه فرمان روای گوالیار هیچ کیب دهرپت مشتمل بر ماجرای نایک

ونایکه بیسنه مرد و زن بزبان گوالیار تصنیف کرد و در بیرون راگ نسبت بحضور نایک بخشو
گو سرآمد نایکان آن روزگار بود بعجز از نایک آنرا نسبت دید و در اندیشه دور و دراز
افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را
در محل تحسین و آفرین بجای این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر برآورد و گفت چه جای
تحسین است عالم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود امروز از رواج انداختی چه باین
همه تصرف که موسیقی راست ولهاست چون بسر گذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارت
سریع الفهم ادا شود این طریق دشوار راگیست که رغبت نماید نیز آگاه باش که گناهی
عظیم از تو سر زده که عبادت را لذت مدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بر اهل
سبب آنکه مردم تن پرست باشند که انرا بمجاز فرود آورده از حقیقت غافل مانند و این
سرمایه گناه های عظیم گردد و مصیبتهای بزرگ از اهل عالم جدا در شهر راجه خجل گردید و لیکن
آن دهرپت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهرپت ها
ساخته هنگامه اش را گرم نمود تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی ندیده بتصنیف
دهرپت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف است و بعد از مدتی سلطان
حسین شرقی تخت نشین جونپور دهرپت را که مشتمل بر چهار مصرع میشد تخفیف داده بر
دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرفی کرده رنگین تر ساخت و بخیال و چتکله مسمی
گردانید و لیکن گفتگوی بیان را صریح تر نموده چنانکه تا دل کشتگان از ثقات شناسند خلاصه
مضمونش را بجانب حقیقت نتوانند برد و بعد از آنکه گردش ادوار مقتضی صنعتی جدید گردید
نایک گوپال که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده
بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و دو صد پالکی سوار با وی بود هر شهری
که میرسید حاکم آنجا هر چه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش مینمود تا آنکه در شهر
دهلی که دار سلطنت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع موسیقی دانان
پاسخ گفته پیروزی نمود و سلطان ازین معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی
علیه الرحمة و الغفران مشورت در میان آورده چنانچه مشهور است شبی خواجه

در ترتیب خود ... ن ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند و خواجه از کمال
فراست قانون آن را بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی
کار آورده و از آن قول از این سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره
مثل الا کل شیء ما خلا الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان
جنید قول بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگرچه یقین میدانم که این درز
منست ولیکن بطریقی درج نموده که مرا بر وی دست نیست از آن هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید سلطان
مالی فراوان بوی انعام فرمود این ست شمه از بیان موسیقی اما صورت صوت
آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن ممکن نیست چنانکه اشکال
این علم از همین راه است بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و در این
علم مغلوب والعلم عند مقلب القلوب فصل چهارم در مسائل و اصطلاحات

صوفیه کرام و دیگر لغات و اصطلاحات زبان فارسی مسائل

صوفیه کرام مختصره بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر
بوجهی که در باطن جای گیرد و در خلا و ملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات
و تصفیه قلب ممکن نیست و چون بر بعضی از طالبان صادق را حسب اتفاق
موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت بود بنابر تن آسانی حضرات
و دوستی از آن سعادت محروم می باشند بعضی بزرگان بجهت آن جماعه شغلی
آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند راقم حروف
باراده تزئین کتاب با تعمیم انتفاع سطری چند از آن می نگارد و من الله الاستعانة
. بدانکه در رساله شیخ الجمال آورده اند که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس
ضروریه انسان ست چه در وقت انبساط النفس لفظ هو که اشارت بغیب هویت
ست گفته میشود اگر خواهند و اگر نه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب النفس نیز
اسم الله را تصور نماید تا در هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی

از ذکر هم داخل گردد و گفته اند که اصل این هر دو اسم همین حروف هاست چنانچه شیخ مؤید الدین
جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم آورده که اصل تر اسم الله هاست که کنایت

از ذات صرف و هویت ست غیر متعین — ه اسم ذات اولا همین ها بود
لام تعریف و اختصاص فزود — چون شد اشباع کرده فتحه لام
بالف شد حروف اسم تمام

و صاحب روح الارواح روح الله روحه
فرموده که بتحقیق خاص ترین نامهای حق هوست و آن در اصل یک حرف ست
یعنی ها و الضال و او از برای قرار نفس ست و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند
نه هوا پس این نام فردیست دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبانها رود مگر این
که از میان جان و زبان را با او کاری نیست و اکنون بباید دانست که عدد حروف ها بحساب
ابجد پنج ست و این عدد را خاصیتی ست که دلالت بر نهایت و تمامی دارد بدین نسبت
او را دائر گویند و دوران او از آنست که هر چند او را در اعداد وی ضرب کنند همان
پنج بصورت اصلی خود باز آید و چندین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج
را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود دیگر باره در و
ضرب کنند شش صد و بیست و پنج شود و علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد نهاد و ظاهرا اشاره بدان ست
که دین من تمام شد و مهم شریعت ختم گردید راز ارکان اسلام اول در شهادتین عدد
پنج که حرف ها بازای آن متعین ست تکرار یافته و نماز که رکنی دیگر ست پنج وقت
مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود ست قرار پذیرفته
و در وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین ست معین شده
و در زکوة نقدین از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج ست فرض و سنت و مستحب
و حرام و مکروه و شرائط وجوب حج بر همین حد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و
استطاعت و ایضا جواهر خمسه که حکما آنرا موجودات داشته اند همین پنج ست
عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر بدیع منظر انسان از پنج عضو منتهی

میشود و راس یدین رجلین و اطراف هر یک از آنها باز به پنج انگشت منتهی میگردد و در سر
آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن مقرر گشته و از نوادر
اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بوده‌اند بعدد اختصار ده اند
چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل
عبا نیز بر این قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف های هویت بود که دائره جامعیت
آن بر تمامی مکونات محیط است

با حرف هویت آمدای غیب شناس
انفاس ترا بود برین حرف اساس
باش آگه از آن حرف و در این هم پاس
گفتم حرفی شگرف اگر داری پاس

ای عزیز میدان گفتگو وسیع است و مشکلات
اقوال بسیار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز این نیست که انفاس
گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ماسوی که در معرض فنا و زوال
است برداشتن و بر وقت موعود که لاچار آمدنی است همواره چشم بر صدد گماشتن نشان
خرد کامل و عقل سلیم است لمولوی المعنوی قدس سره کل آت آت الو اقد دانها
دوست را و ز تیغ و اندر نقد دان ع و الله ولی التوفیق و هو الهادی الی طریق التحقیق

اشاره اولی آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات
بمعقولات رسیده از جزئیات کلیات را استنباط ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس
نفس و مالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کند ممکن که قوت خود او با آن نرسد و طاقت
ادراک آن نیارد ع هر چند ترا امی خاکاری نیست ٭ در کشتی تماشای لقا گزیر
نیست ٭ ولی پرده بسوی عاشق نبود مگذر ٭ کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

اشاره ثانیه در اداء معانی بلباس حقیقت جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد
اما بلباس صور چون مودی گردد نفع آن عام باشد و فائده آن تمام ع سعدی است

که دل از سینه رباید و دین از مسلم
معنی است که مهر آن فزاید و کین هم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند
تا مهر برد و زید و صورت بین هم

و بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بیشتر مدتی با لباس صورت

شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال معنی از پردهٔ صورت پرتو اندازد و مفهوم او را تیز
گرداند و سرّ او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد ؎ بس کس که
کشد به رهروی بیهوده رنج + ناگه برهش فرو رود پای به گنج + بس کس که بقصد
سنگ بشگافد کوه + ناگه شود از کان گهر گوهر سنج + اشارهٔ ثالثه هر کس
محرم اسرار حقیقت و واقف حال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفای
آن احوال و الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل
و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از فهم نامحرمان
مستور ؎ می شانه زد آن ماه خم گیسو را + بر چهره نهاد زلف عنبربو را + تو پنداری
بدین حیله رخ نیکو را + تا هر که نه محرم است نشناسد او را + اشارهٔ رابعه از ذوق [illegible] خواص
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که بلسان اشارت مذکور گردد تا تأثیر آن
در نفوس مستمعان از آن زیادت باشد که بتصریح عبارت در آید و لهذا بسیاری از این
طائفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع یک بیت
عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر صفت خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا
بذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد ؎ چون نقش نماید آن پری چهره
جمال + عاشق بود از عشوهٔ او فارغ بال + در غمزه زند نهفته با غنج و دلال + بر عاشق
بیچاره بگرداند حال + سؤال شخصی از شاه نعمت الله پرسید که در کلمات سید محمد
گیسو دراز مذکور است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال بهشت
و دوزخ حاصل سازد روح الامین را حکم شود که بر در اهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال
من برسان جبرئیل علیه السلام بر در هر دو فریق یکی را از فریقین در نظر الیقین نیافته
صورت حال بجناب کبریا معروض دارد و از آنجا ندا رسد که الانسان سری و [illegible]
لی ملاذا هر گاه حال چنین باشد بهشت و دوزخ خلود حقیقت ندارد که در آیات و احادیث واقع
است هر چه [illegible] دل توان داشت جواب داد شاه نعمت الله عزیز این از آنکه [illegible]
[illegible]

غروب کند همه ستاره‌ها بجای خود همچنین دران هنگام نیز انشه جمال و جلال غیر
را در شدت شهود محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سری وصل سبب حاصل آمده از
نظر جبرئیل محجب کردند و بعد از ان ابدالآباد بجاهای خود ظاهر و پیدا باشند اصطلاحات
صوفیه کرام عشق ذات حق را گویند در اصطلاح متاخرین صوفیه و انرا عالم
احدیت و عالم لاهوت هم خوانند معشوق صفات حق و آن را عالم جبروت
و وحدت و تعین اول و غیره گویند عاشق اسمارا نامند و مرتبه واحدیت و
عالم ناسوتی و عالم معانی و غیره گویند شاهد حق را گویند باعتبار ظهور لطیفه
انسانی دل را گویند حق وجود مطلق غیر مقید به هیچ قید قرب وفای عهدیت
میان حق و بنده یعنی بتبعیت شریعت طریقت و حقیقت را نگاه دارد قرب
نوافل آنست آنچه سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی اله وی قرب فرائض
آنست که حق تعالی فاعل و سالک اله وی نفس کل لوح محفوظ و عرش را
گویند عقل کل گاهی مراد جبرئیل و گاهی عرش و وقتی ام الکتاب و گاهی قلم
باشد فیض اقدس و آن فیض حق تعالی ست بواسطه روح اعظم فیض مقدس
یعنی تجلیات اسمائی که موجب سنت ظهور چیزی را که تقاضا کرده ست استعداد
آنرا در خارج وجود روح مکرم جبرئیل ایمان حقیقی آنست که از فنا به بقا رفته
عین وحدت شود اعیان صور علمیه را گویند عالم مثال بالاتر از عالم شهادت
و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایه عالم مثال ست توحید تخلیص دل
و تجرید او از آگاهی بغیر حق تعالی موجب آنکه از دوری رسته باشد تفرقه
یعنی دیدن خلق بدون حق ای پراگندگی دل بسبب تعلق با امور متعدد جمع
شهود حق بی خلق جمع الجمع شهود خلق قائم بحق غیبت غایب شدن از شعور
و ظهور حضور حال آنکه از حالتی بحالتی رود و ضد مقام یعنی در مواهب باب گاهی
ترقی کند و گاهی تنزل و مانند آن راسبیت قاطع گفته‌اند دیدار که رفته باز نیاید و خود را
نامقید را اعتمادت باید پس وقت را شاد باید بود که تنها پرستیدار است کلی

کونی ست معاد اسمای کل الهی که آمدن سالک از اسمای کلی کونی بود که مبدأ
اوست و رجوع او از راه الهی باشد که معاد ست و تمیز یافته اند که مبدء هر یکی آنی ست
که ازان اسم ظهور یافته و باز معاد او هم آن اسم ست که ازان ظهور یافته کما بدأکم تعودون
فنا عبارت ست از زایل شدن تفرقه و تمیز میان قدم و حدوث که از پس محویت
در فاعل حقیقی سالک در میان نماند بقا آنکه بعد از فنا باقی ماند و رهنمائی کند وجود یا تعین
مر ذات خود بذات خود عدم یعنی صور علمیه تکوین نبود و نه مرتبه دارد و بلعدم مرتبه
تمکین و مراد از تمکین نه وال بشریت ست که از فقر و فنا گویند اخلاص آنکه از غیر حق
مبرا باشد و در سخن قطع نظر از خلق کند ریا از حق محجوب شدن ست مجاهده مظهر تجلی را گویند
مراسته ده به پیرانه مکاشفه آگاهی اسرار ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت ست
ایمان مرتبه عالم بقا را گویند قد عبارت ست از استواء الهی که برزخ وجوب و امکان
زلف اشارت ست از تجلی جلالی و مشکلات طریقت ابرو حجاب ربوبیت و عبودیت
و اشارت به قاب قوسین چشم اشارت بشهود حق مر اعیان را طره حجابات ملک
ست و تقصیر در اعمال مراد جبر انحکم الهی روی یعنی کشف انوار ایمان و عرفان
خط اشارت بحقیقت محمدی و گاهی مراد از عالم ارواح نیز خال مراد از لفظ باشد
که مبدا و منتهای کثرت ست لب بالفتح عاشقان را از قبض و بسط نوازش فرمودن
لب بالضم عقلی بود منور بنور قدس دهان سر خفی بوسه تلذذ روح ست با جسم و دوام
مراقبه دائم نیز گویند غمزه خوف و رجا ناز قوت دادن معشوق مر عاشق را لطف توفیقات
معشوق عاشق را کرشمه تجلی جمالی وصل وحدت حقیقی را گویند که واسطه ست
میان ظهور و بطون فراق غیب را گویند از مقام وحدت مر آنکه آمدن سالک
از وطن که عالم بطون باشد درین عالم فراق اوست و باز بعالم العلو رجوع نمودن وصال
او و آن مرگ ست جلال حجاب حق ست از ظاهر و نیز صفت قهاری مراد دارند
جمال تجلی حق ست بوجه حق برای حق قهر محبتی که با اصل خود بود ذوق لذت
عشق و مستی او عاشق را میل رجوع با اصل خود باشد و گاهی مشغل نباتات جمع

طلبے عشرت لذتے که سالک با حق تعالی دریابد در حال تجلی شهودی ظهور
موجودست و آن ظهور حق ست خرابات عبارت ازانکه سالک بسبب تجلے
قهاری محو و فانی گردد و گاهی مراد از آستانه پیر باشد پیر خرابات مرشد کامل که
افعال و صفات سئیه را محو افعال و صفات الهی داند خمار مقام تلوین است آب
عشق شمع پرتو انوار الهی مستی عبارت از چیزے ست که در مشاهده جمال معشوق
رود میخانه خانقاه پیر ترسا مرشد کامل که توجه جمیع موجودات با اوست خواه مطیع
خواه بااراده ترسا بچه کاملی باشد که در ارادت معنوی بکامل دیگر که متصف بصفت
ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل به کامل دیگر بطنا عن بطن که طریقه
اولیاست با سلسله حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم میپیوندد و علم
درایت خرابین طریق میسر مے آید کفر کنایت از عقد خدمت و طاعت محبوب
حقیقی ناقوس عبارت از انتباه که سوی توبه و انابت آید پیاله کنایت ازادرا
ک عرفان و کنایت از هر ذره از ذرات حجاب صفت قسیمه ساقی پیر کامل مطرب
نیز پیر کامل صوفی آنکه از خود رسته محو تخلقوا باخلاق الله گردیده باشد و از غیر خدا خود را
نگاه دارد و گویند صوفی آن باشد که فنا شده یعنی محو پیروی رسول صلی الله علیه و آله وسلم
گردیده باشد فقر عبارت ست از فنا فی الله فقیر آنست که او در هیچ چیز احتیاج نماند
مگر بخدا حضرت جنید فرماید الفقیر لا یفتقر الی نفسه قلندر آنکه تجرید و تفرید بکمال دارد
و در تخریب عادت عبادت کوشد عارف مشاهده کننده صفات و اسمای
الهی را گویند یعنی از خود رسته محو تخلقوا باخلاق الله گردیده باشد ملامتی آنکه در کتم عبادات
کوشد رند آنکه شراب نیستی مینوشد و نقد هستی سالک می ستاند شیخ آنکه کامل [illegible]
و طالب و فانی در طلب مولی باشد نه بامید بهشت سالک آنکه در سلوک از قید
بر اطلاق رود یعنی از ممکن بواجب پردازد مجذوب آنکه در سکر و فنا باشد چون او
بمقام جمع الجمع نرسیده است اقتدا از شاید عالم مطلع ذات و صفات و اسمای
الهی را گویند رسم و عادت هر عبادتی که بے اخلاص بود سکر مقام جبروت

ودهشت در مشاهده حق نفوس سماویه افلاک وکواکب ننگ ناموس آواز
ننگ تمامی خواستن جمعیت آنکه از همه مشاهده واهد پردازی حتی که از وجود خود غافل
شوی بدانکه وجود تو تفرقه تست ونفس سه ست یکی اماره که طبیعت را مائل بشهوت
سفلی نماید دوم لوامه یعنی از غفلت پرهیز کرده بسوی حکمت گراید سوم مطمئنه
که از اخلاق رویه پاک گردد و در یاد او تعالی آسوده شود لغات زبان
پارسی دخشور بواو مفتوح بخا زده وشین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و
بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر وقیمت آید وازین مرکب ست ارجمند بمعنی
صاحب رتبه چو ارج چه مند افاده معنی صاحبی میکند آمیغ بفتح الف و
کسر میم ویای معروف بمعنی حقیقی نژهم بنون وزای فارسی بمعنی رطوبتی که در سحرهای
زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید وآنرا بهندی کهر گویند بکاف وتای
مضموم وزا زده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن احمود عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند ومجازاً نفس
ناطقه را نیز نامند انگاره بیرنگ وگرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند وبهندی خاکا
گویند انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند وآنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده
وزای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اشوبه بوزن منصوبه لوله نامند
که بهندی آن ٹونٹی ست هستو بمعنی قرار کننده وجستو بجا نیز آید شکنج بنون مکسوره
وشین زده وکاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی ست
دلش بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اش کرد لست بفتح مضمومه
ماضی واسم طلائی ست که در طبل خسروان ایران نهند و هر گنهگاری که خود را بوی رساند
از انتقام ایمن باشد تا همو شهر اسب را گویند که از ادر عرف هند شهزاده نامند باغنه کلاهی که بر
سر باز وشاهین نهند پاشنه بمعنی دنبل و هنار پیچ لطانه دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح [illegible] پیوسته وسین مفتوح وبا زده کاغذی [illegible] که از آن [illegible]
[illegible] گویند [illegible] بجیم فارسی مفتوح [illegible] از چکیدن [illegible]

نیز آید گریوه بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد
یعنی پشته و تتل بفتح تای قرشت نیز بمعنی مفتی آید پرداره خانه تابستانی هوادار
نیست بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستو و آن آرد بیست پریان
بایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوحه
و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل ست پازاج و آن را پیش
نشین نیز گویند هندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضبط پله بیای فارسی
مفتوحه و لام مفتوح هندی پهوسی جا درس هندی باجرا زرشت بضم رای
هندی جوار شاخل بخای مضموم هندی ارهر تابسار هندی جهر و که تیمر
بوزن فقیر و تبیره بوزن تبیره بمعنی طبل و کوس تشنه ستای قرشت مضموم
و دال مفتوحه عربی رعد ترخان کسیکه از بادشاه در آمد و شد اجازت بلاقید
داشته باشد چپین بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند کیاله را گویند چامه
بمعنی غزل رده برادوال مفتوحه بمعنی صف آید نالونون مضموم زمزمه ایست
از بهر خوابانیدن اطفال و هندی لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند دامن
هندی درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی پهاوڑا تلیشه هندی بسولا
مندل هندی نکهاوج زنخنک عربی فواق هندی هچکی سپندان
هندی رائی سامالحیه کوششی ست مرزنان را که هندی آن انگیاست شار
بمعنی طهارت و ازین مرکب ست شارستان و شارسان مخفف
انگشت پزشک بیاء و زای فارسی مکسوره بمعنی طبیب اواک بمعنی
خزینه اواش بمعنی همنام که عربی آن سمی ست آسا صیغه امر ست
از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند دهد و فازه را نیز گویند که هندی
آن جهائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی در میان قلعه باشد انباغ
بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و هندی ازا سوت و سوکن
مانند الوزا بمعنی سرنگون و دروا نیز مستعمل ست شبگیر سفر شب

چشم بچیزی سفیاه کردن بمعنی طمع دران چیز داشتن به دندان گرفتن
محکم کردن و آماده گریز شدن چسپیدن به دندان گرفتن بمعنی زنهار خواستن پالکی گی
کردن بمعنی بسفر رفتن بیچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن کفن پاره کردن
یعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن پشت چشم نازک کردن
بمعنی آزرده شدن از روی ناز زیر لب سخن گفتن یعنی بناز و تکبر حرف زدن
گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن گردن کشیدن
پیچیدن و سر کشیدن بمعنی نافرمانی شکوفه کردن بمعنی قی کردن تن زدن
بمعنی خموش شدن تن در دادن بمعنی برضا سپرد شدن گوش داشتن بمعنی نگاهداشتن
پا از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا افتادن شخص از سر کار افتادن بمعنی [illegible]
انتظام [illegible] این ترکیب دست بهم دادن بمعنی میسر آمدن [illegible]
افتادن بمعنی تمنیت کردن دست بهم زدن بمعنی فراهم آمدن گروهی از
انسان خواه از حیوان دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن
عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن آسمان بار پوشیدن کنایه از انکار
[illegible] شکستن محفل عبارت از پراگنده شدن مردم آن مجمع سر بخود بالیدن
کنایه از ناز کردن و تحیر کردن در آب و آتش بودن اشاره بافراط حسرت
و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست
زیر سنگ داشتن و دست ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و تفکر
نشستن [illegible] افتادن عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد
انگشت نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن
کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در سال دادن عبارت از وعده
کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از دریوزه گری
و گدائی کاسه گردان مانند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه
و داد خواهی مشعل بکف گرفتن نیز بمعنی آید جامه سرخ بر سر [illegible] کردن

علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً دانستم که میگوید بزیارت خانهٔ کعبه
میروم همراه ماندم که این نیک زن حافظه ست یا عالمه هرچه پرسیدم از آیهٔ قرآن
جواب داد در سخن کلام دیگر نکرد با خود گفتم تو خود دعوی درویشی میکنی پس گفتم ای
نیک زن چه نام داری گفت راضیة مرضیة دانستم که میگوید راضیه نام دارم گفتم ای
نیک زن چیزی میخوری گفت وما جعلناهم جسداً لا یاکلون الطعام پس دانستم که میگوید
هیچ شی نیست که طعام نخورد و توشه داشتم باو دادم و گفتم ای نیک زن آب میخوری
گفت وجعلنا من الماء کل شیءٍ حی دانستم که میگوید همه چیز را زنده از آب ست پس آب
خورد گفتم ای نیک زن بر شتر سوار شوی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم دانستم که میگوید اگر
نیکی کنی نیکی کنی برای نفس خود یعنی سوار خواهم شد شتر را بخوابانید گفت قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم دانستم که میگوید بپوشید چشمهای خود را از نامحرمان چون بر شتر سوار
شد گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که میگوید پاکی و بزرگی مر آن خدا
را که چنین جانور را مسخر آدمی کرده است چون منزل نزدیک رسید گفتم ای نیک زن
درین قافله کسی از ان تو هست گفت ابراهیم الذی وفی یا یحیی خذ الکتاب وکلم الله
موسی تکلیما پس دانستم که میگوید سه پسر دارم یکی ابراهیم دوم یحیی سوم موسی چون قافله فرود آمد
گفتم ای نیک زن خیمهٔ تو چه نشان دارد گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون پس دانستم
که میگوید نشان و شناخت من شنیده ست نیک زن در خیمهٔ خود رفت و فرود آمده گفت
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس دانستم که میگوید که بیک نیکی خدا تعالی ترا ده
نیکی بدهد نیک زن درون خیمه در آمد پسران او آمدند و در پای مادر افتادند
فرزندان دید در رخ جانب قبله کرد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم
که در ملاقات فرزندان شکر میگفت مر فرزندان را پرسیدم که مادر شما دیرسالی
سخن نمیگوید گفتند آری گفتم چند گاه باشد گفتند سی پنجاه سال باشد گفتم چرا او بزبان سخن نمیگوید گفتند
گستاخی کردن نتوانیم که هر چه شما خود بپرسید گفتم ای نیک زن چرا سخن بیادی نمیگویی گفت لیسئل الصادقین
عن صدقهم دانستم که میگوید از صدق صادقان پرسند که شما در دنیا چه کلام گفته اید سخن هم خداوند خبر کلام توخست

نکرده ام خواه به بهشت بر خواه به دوزخ گفتم ای نیک زن جهت فرزندان گریه نشد گفت

گفت لا یکلف الله نفسا الا وسعها چون این آیتها خواندم گریه کردم گریه شنید

گفت فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا در خود نگریستم و اندیشیدم گفتم ای زن نیکبخت آن پند آموز نزدیک شدم

گفتم ای نیک زن مرا پندی آموز گفت یوم نحشر المتقین الی الرحمان وفدا و نسوق المجرمین الی جهنم

وردا دانستم که میگوید آن روز که خواهند متقیان را وکشاده کنند گنهگاران را بسوی

دوزخ یعنی پند و نصیحت من همین ست که متقی باش پس وداع شدم و نصیحت نیک

زن در دل گرفتم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب نقل ست که لقمان

حکیم را کسی به بندگی گرفت روزی خواجه بر سبیل امتحان گفت که گوسفندی بکش و بهترین

اعضای او پیش آر لقمان گوسفند کشته دل و زبان را آورد روز دیگر خواجه فرمود که باز

گوسفند را بکش و بدترین اعضای او بیار لقمان باز دل و زبان آورد خواجه گفت ای لقمان

بهترین اعضا را طلبیدم دل و زبان آوردی بدترین اعضا طلبیدم باز دل و زبان آوردی چگونه صورت است گفت ای خواجه

هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست اما اگر راست دل و شیرین زبان باشد و نیز هیچ چیز بدتر

از دل و زبان نیست هر گاه که تیره دل و تلخ زبان باشد خواجه بر عقل و هنر لقمان

آفرین کرد و گفت ای لقمان تو با این قسم مردی بودی بندگی ما را چه طور قبول

کردی جواب داد که در نصیب بود خواجه از بندگی خود آزاد کرد نقل ست که

لقمان را چهار هزار سال بقولی هفتصد سال عمر بود و برای خود خانه نساخته چون ملک الموت

بقبض ارواحش رسید پرسید که با این درازی عمر چرا برای خود خانه نساختی گفت کسی را

که همچو تو بی دنبال باشد بکدام جمعیت خانه را بنا کند نقل ست از عبدالله انصاری

که روزه فهم من هر قرآن نمازهای بسیار گزاردن کار بیوه زنان ست حج کردن قطع بیابان ست و دل بدست آوردن

کار جوانمردان ست نقل ست که روزی ابراهیم ادهم در بیابانی بر سر چاهی

رسید دید که آب صافی منظورش آمد گفت ای کاش اگر با من دلو و رسن بودی

تا قدری آب کشیده نوشیدمی ناگاه خیل آهوان از بادیه پیدا شد و نظر به چاه کرد

فی الفور آب بجوشید و بر لب چاه آمد انگه آهوان سیراب گشتند چون ادهم خواست

که من نیز ننوشم آب فرو نشست ابراهیم ادهم گفت بار خدایا بنده آب
خواستم بالا نیاوردی و برای حیوانات بالا آوردی ندا آمد که ای ابراهیم ادهم حیوانات
را نظر بر دلو و رسن نبود نظر بر قدرت ما بود و تو نظر بر دلو و ریسمان داشتی از آن سبب
تشنه ماندی سبحان الله تعالی نقل است ذو النون علیه الرحمه میگوید روزی میرفتم
بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم بر کناره آب طهارت کرده نماز خواندم ناگاه
نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی صاحب جمال بر آن کوشک استاده گفتم
ای کنیزک تو کرای گفت ای ذو النون چون از دور دیدمت پنداشتم که دیوانه‌ای چون
نزدیک آمدی دانستم که عالمی و چون نزدیکتر آمدی تعلیم شد که عارفی در آن حال معلوم
کردم که از این هر سه نیستی گفتم چگونه ام گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
عالم بودی نا محرم نگاه نکردی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این
بگفت و ناپدید شد معلوم کردم که از جنس آدمی نبود بسیار متعجب شدم از آن حال آتشی
در جانم گرفت نقل است یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که چهار هزار کتاب
خواندم و از این چهار هزار چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر عطا دست
باری تعالی کند خوب و گرنه روزی او مخور دوم آنکه ای نفس من اگر میکنی گناه
داری محلی پیدا کن که خدا نبیند و گرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر به
خدا تعالی راضی باشی خوب و گرنه خدای دیگر بگیر تا ترا بنشیند چهارم آنکه ای
نفس من از منع کرده خدا تعالی نگذر و گرنه از ملک او بیرون شو نقل است که
شیخ شبلی رحمه الله در بازار بغداد نشسته بود دختری دید صاحب جمال
سر برهنه بالای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر نپوشی دختر گفت ای شیخ
تو چرا چشم نپوشی شیخ گفت ما عاشقانیم عاشقان چشم نمی‌پوشند دختر گفت
ما مستانیم مستان سر نمی‌پوشند شیخ نعره زد و بیهوش افتاد نقل است که
روزی احمد یرقانی کلاه نمدی پوشیده بر در دوکانی نشسته بود از هفت [illegible]
[illegible] ای احمد کلاه نمدی [illegible] گفت بار الها [illegible] که [illegible]

دین و دنیاست قبول ندارم و تو خود از آن ما نمی شوی ندا آمد که گستاخانه میگوئی و منی کنی
اگر پیغمبر باشیم هیچکس از بندهای من بنور عرفت تو نیارد گفت الهی اگر من هم عرفی از ذمت
تو سبحان رسانم همه دست از طاعت تو بازدارند نقل است در نفحات الانس آورده
که شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره کنیت وی ابومحمد است علوی بوده حسنی
نبیره عبدالله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه
بنت ابی عبدالله الصومعی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شده
هرگز او در رمضان شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی
گفت که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم آن گاو روی
باز پس کرد و گفت یا عبدالقادر ما لهذا خلقت و لا لهذا امرت بترسیدم و باز گشتم
و بر بام خانه خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده اند پیش مادر خود
رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا به بغداد روم و بتعلم مشغول
شوم و صالحان را زیارت کنم گریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد
از میراث پدر مانده بود و چهل دینار برای برادر من گذاشت و چهل دینار در زیر بغل من
در جامه دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بصدق در جمیع احوال و از جهت
من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی ترا بریدم و تا قیامت روی ترا
نخواهم دید با قافله اندک بجانب بغداد رفتم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون
آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن گذشت و گفت
ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است
در زیر بغل من مرا گذاشت و برفت دیگری بمن رسید همان پرسید همان شنید
او نیز مرا گذاشت و برفت هر دو پیش مهتر خود رفتند و مرا بردند و آنچه از
من شنیده بودند با وی گفتند بر بالای که اموال قافله را قسمت میکردند مهتر ایشان
بمن گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه دوخته در زیر
بغل من تعبیه بود تا جامه را شکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بدین

داشت که اعتراف کردی گفتم که از من مرا عهد داده است بر صدق و راستی
و مرا در عهد وی خیانت میکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست
که من در عهد پروردگار خیانت میکنم پس توبه کرد و پس اصحاب گفتند تو در قطع طریق
مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
گرفته بودند باز دادند و اول تائبان از دست من ایشان بودند وی در بغداد در رفته
بتحصیل علوم مشغول شد بقرآت قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی
که در ان زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق گشت و از اهل
زمان خود متمیز شد و برا کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است وی
گفته که پانزده سال در یک برج بنشستم و با خدا تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند
و لقمه در دهن من ننهند و نیاشامم تا مرا نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای
طعام افتد از پس گرسنگی گفتم والله از عهدی که با خدا تعالی بسته ام بر نگردم شنیدم
که از باطن من کسی فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع شیخ ابوسعید مخزومی قدس الله
سره بر من گذشت آن آواز شنید گفت عبدالقادر این آواز چیست گفتم این قلق و
اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بیا بخانه ما
بیا گفتم من از نفس خود بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام در آمد
و گفت برخیز پیش ابوسعید رفتم دیدم ابوسعید بر در خانه خود استاده است و انتظار
من می برد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را هم بایست این
گفت و مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم
بعد از ان مرا خرقه بپوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش بزرگان دین
و صالحان بنشیند تربیت نیک پذیرد که پیش بدان و بی هنران بنشیند که باقی عقل باشد
آنهم گم کند و هر که عقل ندارد و با بی هنران بنشیند آنهم گم کند و هر که عقل ندارد و جای
بی هنران بنشیند و نام خویش آدمی خواند چنین کس گاو بلی اضل بهتر است چه شد

که نام او آدمی خوانند و مادرش نیز عظیمه ست که فرزند او بی
علم و بی هنر باشد آن حیوان فرزند نیز او و باشد بهتر ست

نقلیات ظریفانه

نقل است چون ملا دوپیازه باصفهان رسید و عزم ملازمت بادشاه کرد
بار نمی یافت از حاجب گفت برو بشاه خود بگو که پسر خدا بدیدن شما آمده است
و اجازت دخول میخواهد او رفته همچنان عرض نمود شاه دانست که مردی مسخره است
رخصت داد چون دوچار شد فرمود اگر تو پسر خدائی این خواص من چشمم
تنگی دارد فراخ کن گفت ملا گردانت شوم روزی که از پدر خود جدا شده ام پدرم
مهمات عالم باتفاق تو گرفته و کارسازی عالم بایشان بعد من گذاشته اگر در
پایین تنگی داشته باشد من فراخ کرده بدهم نقل است که روزی شاه پرسید
که ملا از سنی رافضی میشود و باز از رافضی سنی نمیشود چه طور است گفت ملا گردانت
شوم هم چنانچه از خام پخته میشود و باز از پخته خام نمیشود نقل است روزی ملا دوپیازه
همراه نواب شاهان رونمایه سوار سیر رفت اسپ ملا گوز کرد نواب از راه مطائبه
فرمود که ملا اسپ توجه میکند گفت نواب سلامت چیزی در زبان پشتو میگوید
مرا نمی فهمم نقل است که زنی تیز در راه میرفت زنخی شارع نشسته بود گفت
ای زن چه خبر است که بسرعت رفت کنند خواهد شد گفت هر چند کنند هم میشود بر قطع رشتن تو کار

لطائف عجیبه

لطیفه زنی جمیله شوهر را نزد قاضی آورده گفت زنی جوانم و شوهر بحال من نظر
نمیکند و شب همیشه پشت سوی من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی
زنم دروغ میگوید من هر شب سه مرتبه خدمت میرسانم زیادت برین قوت
ندارم او گفت من کمتر از پنج نوبت خرسند نیستم و بهیچ حال ازین کم نکنم
قاضی گفت عجیب حال است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا در سر آن
چیزی باید فرود اکنون برای قطع خصومت شما من دو بار دیگر بر خود گیرم

زنان باشارت محاکه النایث ازلذت محروم الروسپا فاسق کننده البخت بلند زنی که شوهرش آلت درازدارد المیوه فروش شغال سیب دندان الگنبد خایه شهر المینار آلت شهر الصائم الدهر کش مفعول زنان الزیارت گاه بهانه گاه فسق الامرد رهنمای شهوت القائم للسیل گیر مجردان الریش دست آویز متفکران الشوهر زن بدکار ریسمان بازی گاه دست البوسه وکیل وطی اکحافظ قوال خدا الملا ماکیان چوزه دار البهشت که ملا دیگر نباشد الملا نگوزیدن هم حسین

رقعه میرزا جعفر زٹلی

ای عزیز بمنزا الجھی کهانت سیدانی که فردا درخساب التشهد ازعلیهم ... ملکیون برحق ست میخوانی پس چرا دن درین ادرچهگاو پوا وتگی ودوا هیکلدر ولیل و نهار در بند منصوبه شطرنج وسودا سار بیانی و در بازی ایلی و چیلی چیله چیتا بهبود خود سیدانی باید که در ما تحیه بار توتوا الی الله توبته نصوحا ڈنگی بزن تا کسافت عصیان برطرف شود و آینده تا زندگانی در گور رکھ دهنده دنیا و مافیها اشرفی و روپیا بچی بند تمانی کھول کھال کھینچ کھانچ اطلاع کردم آینده تو دانی

خاتمه از مؤلف باسمه سبحانه

یگانه دادار جهان آفرین را سپاس گذارم که بنی نوع انسان را بخلعت فاخره اشرفیت واولویت از جمیع ممکنات امتیاز بخشید وانبیا علیهم السلام راکه امین ودیعت خاص وحملها الانسان قرار داده اوشان برای هدایت وارشاد عامه برایا مبعوث فرموده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بنور ایمان منور گردانید وجناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد مجتبی علیه وعلی آله واصحابه التحیة والثنا را برسالت ومحبوبیت خاص برگزیده واسطه آفرینش کائنات ساخت وامت مرحومه انتخاب را ست انتساب را بهزاران هزار تسهیل احکام شرعیه موعود انعامات واشفاق جلیله فرموده محسود امم ماضیه گردانید

واین ناآشنای کوی بخردی را بانواع مراحم خداوندانه منسلک السلاک بسلک
حلقه بگوشان امت محمدیه وتوفیق تحصیل علوم دینیه وفنون انواع عیش
واعطای قوت مدرکه مضامین عالیه نظم وصاف رنگهای تراز وارادت طبع
ارباب فهم وذکا وتالیف سفینه دلکشا ونظارت افزا که خالی از بستگی و شگفتگی
نخواهد بود نواخته گزیده سامانی فراهم داد رجا از غواصان بحر ناپیدا کنار معانی و
گام فرسایان طریق دشوار گذار نخندانی آنست که هنگام تفرج این گلشن بیخار
ومصاحبت این معشوق بی آزار چشم انصاف بر تلاش ودلسوزی وجانکاهی
این خام کار نظر فرموده بتحسین ودعای خیر یاد فرمایا شند که همه را سفر آخرت
در پیش ست علاقه بخیر باید یادگاری بیش بقول سعدی شیرازی علیه الرحمة

شعر
بماند سالها این نظم و ترتیب * ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند * که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در کار این مسکین دعائی

وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا
ومولانا محمد واله وصحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین فقط